

در جستجوی دلتورا

نوشته ی امیلی رودا

کتاب سوم - شهر موشها

اسکن شده توسط

تام مارولو ریدل

کاربر سایت دنیای بادوگری

WWW.WIZARDINGWORLD.IR

WWW.WIZARDING-WORLD.NET

WWW.IRANBASE.NET

سرزمین سایه ها

wizardingWorld.ir



سرزمین دلتورا



تاله

لیف، باردا و جاسمین با پاهای حسته و بدنی فرسوده به سمت غرب، به طرف شهر افسانه‌ای موش‌ها پیش می‌رفتند. آنها چیز زیادی درباره مقصدشان نمی‌دانستند، بجز اینکه آنجا محلی اهریمنی بود و سال‌ها قبل، مردم آن شهر را ترک کرده بودند. اما تقریباً مطمئن بودند که یکی از هفت گوهر گمشده کمر بند دلتورا آنجا پنهان شده است. آنها تمام روز را بی‌وقفه راه رفته بودند و حالا که خورشید درخشان به سوی افق می‌رفت، دلشان می‌خواست برای استراحت توقف کنند. اما جاده‌ای که در آن راه می‌پیمودند در اثر عبور واگن‌ها شیارهای عمیقی پیدا کرده بود. این جاده از میان دشتی می‌گذشت که بوته‌های خار همه جای آن را پوشانده بود. خارها در دو طرف جاده تا دور دست‌ها امتداد داشتند.

لیف آهی کشید و برای اطمینان خاطر، دستش را زیر پیراهنش برد و کمر بند را لمس کرد. حالا دیگر دو گوهر روی آن

دست کم او شکمش را سیر می کرد.

باز داگفت: «آن جلو چیزی می بینم!» و به علامت سفیدی اشاره کرد که کنار جاده بود.
آنها کنجکاو و امیدوار، فوری به آن طرف رفتند. در آنجا علامتی دیدند که از میان خارها بیرون زده بود.



جاسمین آهسته گفت: «این یعنی چی؟»
لیف گفت: «به نظرم این علامت، راه مغازه ای را نشان می دهد.»
- مغازه چیه؟

لیف با تعجب به جاسمین خیره شد. اما بعد یادش آمد که او تمام عمر، در جنگل های سکوت زندگی کرده و خیلی چیزهایی که لیف در زندگی از آنها برخوردار بود، هرگز به عمرش ندیده است.
باردا توضیح داد: «مغازه جایی است که کالا خرید و فروش می کنند. این روزها مغازه های شهر دل چیز زیادی ندارند و اکثرشان بسته اند. اما در گذشته، قبل از اینکه ارباب سایه ها بیاید، مغازه های زیادی بود که خوراکی و نوشیدنی و لباس و چیزهای دیگر را به مردم می فروختند.»

بود: یاقوت زرد و یاقوت سرخ. هر دو آنها با مشکلات بسیار به دست آمده بودند و برای پیدا کردنشان کارهای بزرگی انجام شده بود.
مردم رالاد، که دو هفته گذشته را نزد آنها مانده بودند، از جست و جوی آنها برای پیدا کردن گوهرهای گمشده اطلاعی نداشتند. مانوس، مرد رالاد که در جست و جوی یاقوت سرخ سهیم بود، نیز قسم یاد کرده بود که سکوت کند. اما مرگ تاگان، جادوگر اهریمنی و متحد ارباب سایه ها، که به دست این سه همسفر انجام گرفته بود، جزو اسرار نبود. مرگ دو نفر از سیزده فرزند تاگان که به سرنوشت مادرشان دچار شده بودند نیز جزو اسرار نبود. اهالی رالاد که سرانجام از نفرین تاگان نجات یافته بودند، از شادی آواز خوانده و این همسفران را به خاطر کارهایشان ستوده بودند.

ترک این مردم بسیار دشوار بود. همچنین ترک مانوس و نیز شادی، امنیت، غذای خوب، خانه گرم و رختخواب های نرم آن دهکده پنهان، بسیار مشکل بود. اما پنج گوهر دیگر باید پیدا می شد و تا این گوهرها روی کمر بند قرار نمی گرفت، ظلم و ستم ارباب سایه ها بر سرزمین دلتورا همچنان برقرار بود. سه همسفر باید به راهشان ادامه می دادند.

جاسمین با ناله گفت: «این خارها انگار تمامی ندارند.» و صدایش افکار لیف را بر هم زد. او برگشت و به جاسمین نگاه کرد. مثل همیشه، موجود کوچک پشمالویی که فیلی نام داشت، روی شانه اش بود و از میان انبوه موهای سیاه جاسمین پلک می زد. کری، کلاغی که هرگز از مقابل چشمان جاسمین زیاد دور نمی شد، بالای خارزارهای اطراف چرخ می زد و حشرات را شکار می کرد.

جاسمین که سرش را به طرفی خم کرده بود، به او نگاه کرد. لیف متوجه شد که جاسمین حتی با این توضیح هم از موضوع سر در نیاورده است. از نظر او، مواد خوراکی روی درخت می‌روید و آب هم در چشمه‌ها جریان داشت. وسایل مورد نیاز دیگر، یا پیدا می‌شد یا با دست درست می‌شد - و اگر نمی‌توانستی چیزی را پیدا کنی یا بسازی، باید بدون آن سر می‌کردی.

آنها در حالی که آهسته صحبت می‌کردند و سعی می‌کردند خستگی‌شان را فراموش کنند، به طرف بالای جاده به راه افتادند. اما خیلی زود هوا چنان تاریک شد که دیگر جایی را نمی‌دیدند و مجبور شدند مشعل روشن کنند. باردا مشعل کم‌سو را پایین گرفت. اما آنها به خوبی می‌دانستند که با این وضع هم ممکن است مشعل از آسمان دیده شود.

فکر اینکه ردشان را به این آسانی می‌شد دنبال کرد، اصلاً خوشایند نبود. چه بسا که در همین لحظه جاسوسان ارباب سایه‌ها در آسمان گشت می‌زدند. در ضمن، آنها هنوز به انتهای قلمرو تاگان نرسیده بودند. هر چند که او مرده بود، اما آنها خوب می‌دانستند جایی که شرارت مدت‌های طولانی نفوذ داشته باشد، خطر همه را تهدید می‌کند.

حدود یک ساعت بعد از روشن کردن مشعل، جاسمین ایستاد، به پشت سرش خیره شد و نفس‌زنان گفت: «دارند ما را تعقیب می‌کنند. تعدادشان هم زیاد است.»

گرچه لیف و باردا صدایی نمی‌شنیدند، اما به خود زحمت ندادند تا از جاسمین بپرسند این را از کجا می‌دانند. آنها دیگر

متوجه شده بودند که حواس جاسمین بسیار تیزتر و حساس‌تر از مال آنهاست. درست است که او نمی‌دانست مغازه چیست و خواندن و نوشتن را خوب بلد نبود، اما در موارد دیگر اطلاعات زیادی داشت.

جاسمین گفت: «می‌دانند که جلو هستیم. هر وقت می‌ایستیم، آنها هم می‌ایستند و هر وقت که به راه می‌افتیم، آنها هم به راه می‌افتند.»

لیف آهسته پیراهنش را بالا زد و به یاقوت سرخ روی کمر بندش نگاه کرد. وقتی زیر نور لرزان مشعل دید که گوهر سرخ آتشین به رنگ صورتی کمرنگ درآمده است، قلبش به تیش افتاد.

باردا و جاسمین هم به گوهر نگاه کردند. آن دو نیز مثل لیف می‌دانستند که وقتی خطری صاحب گوهر را تهدید می‌کند، رنگش کمرنگ می‌شود و حالا پیغامش کاملاً واضح بود.

باردا آهسته گفت: «خوب، با این حساب تعقیب‌کنندگان ما قصد شومی دارند. آنها کی هستند؟ کری می‌تواند برگردد و...؟»

جاسمین اعتراض کرد: «کری که جغد نیست! در تاریکی نمی‌تواند ببیند، همان‌طور که ما نمی‌توانیم.» بعد خم شد، گوشش را به زمین چسباند و در حالی که با دقت گوش می‌داد، با اخم گفت: «دست‌کم، تعقیب‌کنندگان ما نگهبانان خاکستری نیستند. خیلی آهسته راه می‌روند و هماهنگ قدم بر نمی‌دارند.»

لیف دست به قبضه شمشیرش برد و گفت: «شاید یک دسته راهزن باشند و بخواهند که وقتی ما برای خواب یا استراحت توقف می‌کنیم، حمله کنند. باید برگردیم و بجنگیم.» آوازهای مردم رالاد

در گوشش طنین می‌انداخت. یک دسته راهزن ژنده‌پوش با هیولاهایی که او، باردا و جاسمین با آنها روبه‌رو شده بودند، قابل مقایسه نبودند.

باردا با چهره‌ای درهم کشیده، گفت: «وسط جاده‌ای که پر از خار است، محل خوبی برای توقف نیست، لیف. جایی هم نیست که پنهان بشویم و دشمن را غافلگیر کنیم. باید به راهنما ادامه بدیم تا جای بهتری پیدا کنیم.»

آنها با سرعت بیشتری دوباره به راه افتادند. لیف مدام به پشت سر نگاه می‌کرد. اما در سایه‌های پشت سرش چیزی دیده نمی‌شد. آنها به درخت خشکیده‌ای رسیدند که کنار جاده، همچون شبی به نظر می‌آمد و تنه سفیدش از میان خارزار بیرون زده بود. چند لحظه پس از آنکه درخت را پشت سر گذاشتند، لیف تغییری در هوا حس کرد و پشت گردنش شروع به خارش کرد.

جاسمین نفس‌زنان گفت: «دارند سرعتشان را زیاد می‌کنند.» بعد همگی آن صدا را شنیدند؛ زوزه کشیده و آرامی که خون را در رگ‌ها منجمد می‌کرد.

فیلی که شانه جاسمین را چنگ می‌زد، صدای ترسان و کوتاهی بیرون داد. لیف دید که موهای بدن کوچک او سیخ شده است. چند زوزه دیگر به گوش رسید.

جاسمین گفت: «گرگ‌ها هستند. نمی‌توانیم از آنها تندتر بدویم. چیزی نمانده به ما برسند.»

او دو مشعل دیگر از کوله‌اش بیرون آورد و آنها را با شعله مشعلی که قبلاً در دست داشت، روشن کرد. در حالی که

مشعل‌های تازه روشن شده را به لیف و باردا می‌داد، گفت: «گرگ‌ها از آتش می‌ترسند. اما باید با آنها روبه‌رو شویم. نباید به آنها پشت کنیم.»

لیف در حالی که مشعل را محکم در دست می‌فشرد، با شوخی گفت: «یعنی باید تا مغازهٔ تام^۱ عقب‌عقب برویم؟» اما نه جاسمین لبخند زد و نه باردا. باردا برگشته بود و به دور دست، به درختی خشکیده که در نور می‌درخشید، خیره نگاه می‌کرد.

او آهسته گفت: «آنها از جایشان تکان نخوردند تا اینکه ما از آن درخت رد شدیم. دلشان نمی‌خواست ما از درخت بالا برویم و از دستشان فرار کنیم. آنها گرگ‌های معمولی نیستند.» جاسمین اخطار کرد: «حاضر باشید!»

او قبلاً خنجرش را در دست گرفته بود. لیف و باردا هم شمشیرهایشان را کشیدند. آنها کنار هم ایستادند و در حالی که مشعل‌هایشان را بالا گرفته بودند، به انتظار ماندند.

همراه با زوزه‌های وحشتناکی که از تاریکی می‌آمد، دریایی از نورهای زرد متحرک - برق چشمان گرگ‌ها - به طرفشان هجوم آورد.

جاسمین مشعل را با سرعت در مقابلش و از طرفی به طرف دیگر تکان می‌داد. لیف و باردا هم همین کار را می‌کردند، طوری که جاده مقابلشان با یک ردیف شعله متحرک مسدود شده بود.

حرکت جانوران آهسته‌تر شد. اما آنها هنوز زوزه‌کشان پیش



۲

گوشت گیاب شده

لیف، باردا و جاسمین طوری داخل تله توری گیر افتاده و محکم به هم چسبیده بودند که نمی توانستند تکان بخورند. بین زمین و هوا، بدجوری تاب می خوردند و هیچ کاری از دستشان برنمی آمد. وقتی از زمین کنده شده بودند، مشعل ها و اسلحه هایشان هم از دستشان افتاده بود. کری دور و برشان بال می زد و با ناامیدی قارقار می کرد.

تور از درختی آویزان بود که کنار راه روییده بود. برخلاف درختان دیگر این یکی خشک نبود. شاخه ای که تور را نگه داشته بود کلفت و محکم بود؛ آن قدر محکم که به آسانی نمی شکست. زیر پایشان، زوزه گرگ ها جای خود را به فریادهای حاکی از پیروزی داده بود. لیف به پایین نگاه کرد و در نور مشعل های به زمین افتاده دید که بدن های جانوران قلنبه می شدند و به شکل بدن انسان در می آمدند.

می آمدند. همین که جانوران به روشنائی نزدیک شدند، لیف متوجه شد آنها گرگ های معمولی نیستند. جثه شان بزرگ بود و چشمان راه راه زرد و قهوه ای داشتند. لب هایشان از آرواره های کج و معوجشان رو به بالا لونه شده بود و توی دهان های بازشان که از آنها آب می چکید، سیاه بود، و نه قرمز.

آنها را به سرعت شمرد. یازده تا بودند. این عدد به نظرش معنی خاصی داشت، اما نتوانست بفهمد چرا. به هر حال، حالا زمان آن نبود که نگران این جور چیزها شود. در حالی که مشعلش را مدام تکان می داد، همراه باردا و جاسمین شروع کرد به عقب عقب رفتن. اما با هر قدم آنها، جانوران نیز قدمی به جلو بر می داشتند.

لیف به یاد شوخی بی مزه اش افتاد و پرسید: «ما داریم عقب عقب تا مغازه تام می رویم؟»

حالا به نظر می آمد که دیگر مجبورند این کار را بکنند. با خود گفت: «جانوران ما را به آن طرف می کشانند.» جانوران ما را به آن طرف می کشانند... آنها گرگ های معمولی نیستند... آنها یازده تا هستند...

دش زیر و رو شد. آهسته گفت: «باردا! جاسمین! اینها گرگ نیستند. اینها...»

اما نتوانست حرفش را تمام کند. زیرا در آن لحظه او و همراهانش قدم دیگری به عقب برداشتند، تله ای که برایشان پهن شده بود، از زمین کنده شد و لحظه ای دیگر آنها فریاد زنان در هوا تاب می خوردند.

وای که چه کیفی داره

وقتی که کباب می شه

ناله شونو گوش کن

استخوناشونو خرد کن

گوشت آبدارو کبابش کن!

باردا که بیهوده تقلا می کرد، نالید: «خیال دارند کبابمان کنند.

جاسمین، دستت به دومین خنجرت می رسد؟»

جاسمین با خشم جواب داد: «فکر می کنی اگر می رسید،

همین طوری اینجا می ماندم؟»

هیولاهای وقتی مشعل ها را روی توده خارها انداختند، شادی

کردند. لیف زیر بدنش گرما و دود را حس می کرد. می دانست که به

زودی بوته های خیس خشک می شوند و آتش می گیرند و او و

دوستانش کباب می شوند؛ و وقتی تور بسوزد، آنها در آتش

می افتند.

چیز نرمی به گونه های لیف خورد. فیلی بود. آن موجود کوچک

از روی شانه جاسمین پایین آمده بود و حالا داشت از کنار گوش

لیف، توی تور راه باز می کرد.

دست کم، او آزاد بود. اما آن طور که لیف انتظار داشت، از طناب

بالا ندوید و لای شاخ و برگ درخت بالای سرش نرفت. در عوض، به

تور چسبید و با ناامیدی آن را جوید.

لیف متوجه شد که فیلی سعی دارد سوراخ بزرگی درست کند تا

آنها بتوانند از توی آن رد شوند.

طولی نکشید که یازده جانور وحشتناک و خندان، زیر درخت کنار جاده شروع کردند به بالا و پایین پریدن. بعضی از آنها بزرگ بودند و بعضی کوچک. بعضی پشمالو بودند و بعضی بی مو. آنها به رنگ های سبز، قهوه ای، زرد، سفید کدر و قرمز لجنی بودند. یکی از آنها شش پای خپل و کوتاه داشت. حالا لیف می دانست که آنها کی هستند.

آنها بچه های تاگان جادوگر بودند. او شعری را به خاطر آورد که از اسامی آنها بود:

هات، تات، جین، جاد

فی، فلای، زان، زاد

پیک، اسنیک، لان، لاد

با موجودی ترسناک به نام ایچاباد

جین و جاد مرده بودند. در تله باتلاق شنی خودشان افتاده و

خفه شده بودند. حالا از سیزده بچه، یازده تا باقی مانده بودند. آنها

دور هم جمع شده بودند تا دشمنانی را شکار کنند که باعث مرگ

مادر، برادر و خواهرشان شده بودند. می خواستند انتقام بگیرند.

بعضی از آن هیولاهای در حالی که خرخر می کردند و با سر و صدا

نفس می کشیدند، بوته های خار کنار درخت را می کردند و آنها را

زیر تله ای که در هوا تاب می خورد، دسته می کردند. دیگران

مشعل ها را برداشته بودند و می رقصیدند و آواز می خواندند:

گرمش کن، گرمش کن،

گوشت آبدارو کبابش کن!

سهم مساوی نمی‌رسد!»

جاسمین آهسته گفت: «لیف، مگر دیوانه شده‌ای؟»

اما لیف به فریاد زدن ادامه داد. او متوجه شد که هیولاها ساکت شده‌اند و به حرف‌هایش گوش می‌دهند: «ما سه نفریم و آنها یازده نفر! نمی‌شود سه را به یازده قسمت مساوی تقسیم کرد. امکان ندارد!»

او هم به خوبی جاسمین می‌دانست که دارد خطر می‌کند. ممکن بود هیولاها سرشان را بالا کنند و همزمان فیلی را ببینند. اما روی این امید حساب کرد که شاید سوءظن و خشم باعث شود آنها چشم از هم برندارند.

و با خاطری آسوده متوجه شد که حقه‌اش گرفته است. هیولاها در دسته‌های کوچک شروع به اعتراض کردند و مودیانه یکدیگر را زیر نظر گرفتند.

لیف فریاد زد: «اگر آنها نه نفر بودند، می‌توانستند هر کدام از ما را به سه قسمت تقسیم کنند و هر کدام یک قسمت را بردارند. اما چون...»

هات و تات فریاد زدند: «سهم مساوی! هات و تات می‌گویند...»
ایچباد روی آنها پرید و سرهایشان را به هم کوبید. آن دو بی حرکت روی زمین افتادند.

او با عصبانیت گفت: «حالا، حالا همان طور که می‌خواستیم، سهم همه مساوی می‌شود. حالا ما نه نفر هستیم.»

آتش شعله‌ور شده بود و ترق و تروق می‌کرد. دود هم به بالا زیانه

کار شجاعانه‌ای بود. اما چه مدت طول می‌کشید تا آن دندان‌های ظریف چنین تور محکم و کلفتی را بجوند؟ مدت زیادی لازم بود. قبل از آنکه فیلی موفق شود شکافی درست کند، هیولاهای زیر پایشان متوجه می‌شدند که او چه کار می‌کند. بعد او را از آنجا دور می‌کردند یا می‌کشتند.

از روی زمین، فریاد خشمگینی را شنیدند. لیف با دلهره به پایین نگاه کرد. آیا دشمنانشان فیلی را دیده بودند؟ نه - آنها بالا را نگاه نمی‌کردند. در عوض، به یکدیگر خیره شده بودند.

بزرگ‌ترین هیولا فریاد می‌کشید و به سینه سرخ قلنبه‌اش می‌کوبید: «دو پا مال ایچباد! دو پا و یک کله مال ایچباد!»

دو موجود سبز دندان‌هایشان را نشان دادند و با خشم گفتند: «نه! نه! منصفانه نیست! فی و فلای می‌گویند نه!»

باردا گفت: «دارند سر اعضای بدن ما دعوا می‌کنند. باورت می‌شود؟»

جاسمین گفت: «بگذار دعوا کنند. هر چه بیشتر دعوا کنند، فیلی وقت بیشتری دارد تا کارش را بکند.»

دو تا از کوچک‌ترین هیولاها گفتند: «ما هم در گوشت‌ها شریکیم.» صدای تیزشان بیشتر از سر و صدای بقیه به گوش می‌رسید: «هات و تات هم سهم مساوی می‌خواهند.»

بقیه برادر و خواهرها غرغر و اعتراض کردند.
ناگهان لیف که وانمود می‌کرد با باردا و جاسمین حرف می‌زند، فریاد زد: «به نظرتان احمق نیستند؟ انگار نمی‌دانند که بهشان

توی آتش می افتادند و روی زمین می غلتیدند.

دعوا همچنان ادامه یافت. در این موقع، فیلی کارش را تمام کرده بود. سه همسفر هم از توی تور فرار کرده و از درخت بالا رفته بودند. حالا فقط یک هیولا باقی مانده بود؛ ایچاباد.

او میان اجساد خواهران و برادرانش، کنار آتش ایستاده بود و از پیروزی نعره می کشید و مشتش بر سینه می کوبید. هر لحظه ممکن بود سرش را بالا کند و ببیند که تور خالی است و غذایی که به خاطرش جنگیده بود، لای شاخ و برگ درختان است.

جاسمین دومین خنجرش را از ساق بندش بیرون کشید و دقت کرد که جای فیلی روی شانه اش امن باشد. بعد آهسته گفت: «باید غافلگیرش کنیم».

او بدون حرف دیگری، پایین پرید و با دو پا از پشت به ایچاباد لگد زد. ایچاباد که در اثر ضربه تعادلش را از دست داده بود، با داد و فریاد توی آتش افتاد.

باردا و لیف به خود آمدند. آنها فوری از درخت پایین پریدند و به طرف جایی دویدند که جاسمین داشت خنجر و شمشیرهایشان را برمی داشت.

جاسمین شمشیرها را به دستشان داد و پرسید: «منتظر چه هستید؟ عجله کنید!»

آنها همراه کری، که بالای سرشان پرواز می کرد، مثل باد وارد جاده شدند و بدون توجه به شیارها و تاریکی جاده، به سرعت دویدند. پشت سرشان، ایچاباد که از خشم و درد زوزه می کشید،

کشیده و لیف را به سرفه انداخته بود. او نگاهی به کنارش انداخت و دید که فیلی موفق شده است شکاف کوچکی در تور درست کند. حالا داشت شکاف را پهن تر می کرد. اما به زمان بیشتری احتیاج داشت.

باردا با صدای بلند گفت: «آنها یک چیز را فراموش کرده اند. اگر ما به سه قسمت تقسیم بشویم، سهمها مساوی نخواهند بود. می دانی چرا؟ چون هیکل من دو برابر جاسمین است! کسی که یک سوم او نصیبش شود، کلاه سرش رفته. در واقع باید او را به دو قسمت تقسیم کنند».

لیف در حالی که خشم جاسمین را ندیده می گرفت، با همان صدای بلند به نشانه موافقت گفت: «درسته. اما آن موقع هشت قسمت می ماند، باردا. اما نه نفر باید غذا بخورند!»

باردا از گوشه چشم نگاه کرد و زان، هیولای شش پا، را دید که متفکرانه سری به تأیید تکان داد، سپس پرید و بغل دستی اش را که از قضا فی بود، به قصد کشت زد و روی زمین انداخت.

فلای که از حمله به دوقلویش عصبانی شده بود، جیغ کشان روی پشت زان پرید و او را گاز گرفت. زان غرید، تلوتلو خورد و روی برادر پشمالویش که کنارش بود، افتاد. او هم به نوبه خود روی خواهرش که جلوی ایستاده بود، افتاد و شاخ های خواهرش توی تنش فرو رفت.

بعد ناگهان همه به جان هم افتادند. داد می زدند، گاز می گرفتند، به هم حمله می کردند. به بوته های خار گیر می کردند،

چهار دست و پا از میان آتش بلند شد و تلوتلو خوران به دنبالشان آمد.



۳

اجناسی مورد نیاز مسافران

آنها نفس زنان، در حالی که قفسه سینه‌شان درد گرفته بود و گوش‌هایشان از صدای زوزه پشت سرشان تیر می‌کشید، می‌دویدند. می‌دانستند که اگر ایچاباد به گرگ یا جانور دیگری تبدیل شود، به راحتی می‌تواند آنها را بگیرد. اما چیزی نشنیدند. لیف با خود فکر کرد: «شاید وقتی زخمی است، نمی‌تواند به چیز دیگری تبدیل شود.» اما مثل همسفرانش جرئت نداشت بایستد یا از سرعتش بکاهد.

سرانجام به جایی رسیدند که جاده رودخانه کم‌عمقی را قطع می‌کرد.

باردا نفس زنان گفت: «مطمئنم که اینجا پایان قلمرو تاگان است، می‌بینید؟ آن طرف، اثری از بوته‌های خار نیست. ایچاباد آن طرف دنبال ما نمی‌آید.»

سرنجام گفت: «درختان می‌گویند که هنوز هم گاهی گاری‌ها از این جاده رد می‌شوند. گاری‌های سنگینی که اسب‌ها آنها را می‌کشند. اما امروز خبری از گاری نیست.»

قبل از آنکه دوباره راه بیفتند، کمی از نان، عسل و میوه‌هایی که مردم رالاد به آنها داده بودند، خوردند. فیلی هم سهم خود را گرفت، و همین‌طور خوراکی مورد علاقه‌اش، تکه‌ای موم عسل را.

بعد به آرامی به راه افتادند. پس از مدتی، علامت دیگری دیدند که آنها را به طرف مغازه تام راهنمایی می‌کرد.

لیف آهسته گفت: «امیدوارم تام چیزی برای زخم پاها داشته باشد.»

باردا گفت: «علامت می‌گوید "که اجناس مورد نیاز مسافران" پس حتماً این را هم دارد. اما ما باید بین چیزهایی که واقعاً لازم داریم، انتخاب کنیم. چون پولمان کم است.»

جاسمین به آنها خیره شد. چیزی نگفت، اما لیف متوجه شد که او کمی تندتر راه می‌رود. معلوم بود که کنجکاو است ببیند مغازه چه شکلی است.

ساعتی بعد، پشت پیچ جاده، علامت فلزی دندان‌دار بلندی را دیدند که شبیه رعد و برق بود و از میان درختان بیرون زده بود.

با تعجب پیش رفتند. همچنان که به آن محل نزدیک می‌شدند، دیدند که درختان به شکل نعل اسب هستند و دور تا دور کناره‌ها و پشت یک ساختمان کوچک عجیب و سنگی حلقه

آنها که پاهایشان از خستگی می‌لرزید، وارد آب سرد شدند. آن سوی رودخانه، جاده ادامه داشت، اما علف‌های نرم و سبز و درختان کوچکی کنار آن روپیده بود و آنها می‌توانستند گل‌های وحشی را ببینند.

مدت کوتاهی تلوتلوخوران به راهشان ادامه دادند، سپس از جاده بیرون زدند و در سایه درختان کوچک نشستند. با زمزمه برگ‌های بالای سرشان، روی علف‌های نرم به خواب رفتند.



وقتی بیدار شدند، خورشید بالای سرشان بود و کری صدایشان می‌کرد. لیف کش و قوسی به بدنش داد و خمیازه کشید. در اثر دویدن طولانی، عضلاتش خشک شده بود و درد می‌کرد. پاهایش هم زخم شده بود.

باردا نشست، پشتش را صاف کرد و غرغرکنان گفت: «باید به نوبت می‌خواهیدیم. وقتی این قدر نزدیک مرز هستیم، اعتماد به امنیت این محل کار خطرناکی است.»

جاسمین زودتر از جا بلند شده بود و آن دور و بر پرسه می‌زد. انگار او در بدنش احساس خشکی نمی‌کرد: «ما همگی خسته بودیم و کری نگرانی می‌داد.»

سرش را به تنه زبر یکی از درختان چسباند. بالای سرش، برگ‌ها به طور خفیفی لرزیدند. سرش را به طرفی چرخاند و ظاهراً گوش داد.

عبور کرده بودند.

باردا خندید: «این تام حتماً خیلی دلش می‌خواهد مردم نامش را بدانند. بسیار خوب، برویم ببینیم برای ما چی دارد.»

از محوطه بی‌درخت گذشتند و از شیشه مغازه به درون خیره شدند. توی مغازه پر از بسته، کلاه، کمر بند، چکمه، جوراب، قمقمه، کت، طناب، قابلمه، ماهیتابه و بسیاری چیزهای دیگر و از جمله چیزهایی بود که لیف نمی‌شناخت. عجیب بود که هیچ قیمت یا برچسبی هم روی آنها نبود، اما درست در وسطشان، علامت زردی به چشم می‌خورد.



همین‌که وارد مغازه شدند، زنگی بالای در به صدا در آمد، اما کسی به استقبالشان نیامد. آنها در حالی که در تاریکی پلک می‌زدند، دور و برشان را نگاه کردند. چون از روشنایی درخشان خورشید وارد مغازه شده بودند، آنجا به‌نظر تاریک می‌آمد. بین قفسه‌هایی که از کف زمین تا سقف کوتاه اتاق کشیده بودند، راهروهای باریکی به چشم می‌خورد. قفسه‌ها پر از اجناس بودند. در انتهای مغازه، پیشخان گرد و خاک‌گرفته‌ای قرار داشت که پر از دفاتر حساب، ترازو و چیزی شبیه قوطی پول بود. پشت پیشخان،

زده‌اند. آن علامت دندان‌دار که حروف فلزی را نگه می‌داشت، روی بالاترین قسمت سقف فرو رفته بود، طوری که انگار رعد به ساختمان اصابت کرده است.



ظاهراً این مغازه تام بود، هر چند که در نگاه اول بیشتر شبیه مسافرخانه به نظر می‌آمد تا محلی برای فروش اجناس. بین ساختمان و جاده، فضای صاف و خالی از درختی دیده می‌شد. جای کافی برای گاری‌هایی که در آنجا توقف می‌کردند - و در گوشه و کنار، آخورهای بزرگ سنگی برای آب خوردن حیوانات. اما در یک طرف در، پنجره بزرگی بود و روی شیشه آن، نام مغازه‌دار را با حروف قرمز روشن - از بالا به پایین - نوشته بودند، درست به همان صورتی که روی علامت دودکش بود و روی تابلویی که از کنارش

قفسه‌های دیگر، یک در و علامت دیگری بود:

قابل توجه مسافران!

اجناس را با دقت انتخاب کنید.

تعویض یا پس گرفته نمی شود.

پشیمانی سودی ندارد.

باردا که به اطراف نگاه می کرد، گفت: «تام آدم ساده لوحی است. ما می توانستیم بپاییم اینجا، هر چه دلمان می خواهد بدزدیم و دوباره از اینجا برویم.»

و برای اثبات حرف خود، دستش را به طرف فانوس کوچکی دراز کرد که روی قفسه‌ای نزدیک او بود. سعی داشت آن را بردارد. اما فانوس از جایش تکان نخورد.

دهان باردا از تعجب باز ماند. هر چه زور زد، فایده‌ای نداشت. سرانجام، وقتی لیف از خنده به خود پیچید و جاسمین خیره او را نگاه کرد، باردا دست از زور زدن برداشت. اما وقتی می خواست دستش را از فانوس جدا کند، نتوانست. هر چه تفلاد کرد و ناسزا گفت، فایده‌ای نداشت؛ انگشتانش به فانوس چسبیده بود.

فانوس لازم داری، رفیق؟

آنها با وحشت از جا پریدند و به پشت سرشان نگاه کردند. مردی بلند قد و کمی خمیده با کلاهی در پشت سرش، دست به سینه پشت پیشخان ایستاده بود و دهان بزرگش به لبخند تمسخرآمیزی یگوری شده بود.

باردا در حالی که با دست آزادش به فانوس ضربه می زد، با عصبانیت فریاد زد: «این چیه؟»

مردی که پشت پیشخان بود، لبش بیشتر به خنده باز شد و گفت: «این نشان می دهد که تام آدم ساده لوحی نیست.» و انگشت درازش را به زیر پیشخان برد و شاید در آنجا دکمه‌ای را فشار داد. چون ناگهان دست باردا آزاد شد. او به عقب پرید و به شدت به لیف و جاسمین برخورد کرد.

مرد پشت پیشخان گفت: «حالا چه لازم دارید تا تام نشانتان بدهد؟ و درستش را بگویم، تام چه چیزی می تواند به شما بفروشد؟» و دستانش را به هم مالید.

لیف که دید باردا خیال ندارد حرفی بزند، گفت: «یک طناب محکم و بلند می خواهیم. و چیزی هم برای زخم پا، البته اگر داشته باشی؟»

تام فریاد زد: «داشته باشم؟ معلوم است که دارم. اجناس مورد نیاز مسافران. مگر علامت را ندیدید؟»

از پشت پیشخان بیرون آمد و حلقه‌ای طناب نازک از توی قفسه برداشت.

- این بهترین طناب من است؛ سبک اما بسیار محکم. سه سکه نقره بدهید، مال شما می‌شود.

باردا منفجر شد: «سه سکه نقره برای یک تکه طناب؟ این دزدی است!»

تام که همچنان لبخند بر لب داشت، با خونسردی گفت: «دزدی نیست، دوست من. تجارت است. برای اینکه کجا می‌توانید چنین طنابی پیدا کنید؟» و یک سر طناب را در دست نگه داشت و بقیه طناب را بالا انداخت. طناب مثل مار باز شد و محکم دور یکی از تیرک‌های سقف پیچید. تام برای نشان دادن استحکام طناب، آن را کشید. با تکان بعدی، طناب از تیرک باز شد و دوباره توی دست‌هایش افتاد. همان‌طور که می‌افتاد، به‌طور منظم حلقه می‌شد.

باردا با خشم غرغر کرد: «حقه است.»

اما لیف مجذوب شده بود. او بدون توجه به سیخونک باردا و اخم مشکوک جاسمین با هیجان گفت: «می‌خریمش..»

تام دست‌هایش را به هم مالید و گفت: «می‌دانستم که معامله خوب را می‌فهمی. حالا دیگر چی نشانتان بدهم؟ مجبور نیستید بخرید.»

لیف با هیجان به دور و برش نگاه کرد. اگر این مغازه طنابی دارد که این‌طوری مثل یک موجود زنده عمل می‌کند، پس چه چیزهای عجیب دیگری می‌تواند داشته باشد؟

لیف گفت: «همه چیز! دلمان می‌خواهد همه چیز را ببینیم!»
تام لبخند زد.

جاسمین با ناراحتی این پا و آن پا کرد. معلوم بود که از آن مغازه شلوغ خوشش نمی‌آید. با آن سقف کوتاه. در ضمن، از تام هم خوشش نمی‌آمد. او گفت: «من و فیلی بیرون، پیش کری منتظر می‌مانیم.» و برگشت و بیرون رفت.

وقتی تام جوراب‌های بالشتک‌دار مخصوص برای پاهای زخمی، تلسکوپ‌هایی که همه‌چیز را خیلی نزدیک نشان می‌دادند، بشقاب‌هایی که خودبه‌خود تمیز می‌شدند و فلوتی که حباب‌های نور بیرون می‌داد را به لیف نشان می‌داد، یک ساعت به سرعت گذشت. او دستگاه‌هایی را نشان داد که وضع هوا را پیشگویی می‌کردند؛ دایره‌های سفید کوچکی که مثل کاغذ بودند، اما همین‌که آب رویشان می‌ریختی، باد می‌کردند و قرص نان می‌شدند؛ تبری که گند نمی‌شد؛ کیسه خوابی که بالاتر از سطح زمین شناور می‌ماند؛ مهره‌های ظریفی که آتش درست می‌کردند و صدها اختراع شگفت‌انگیز دیگر.

کم‌کم باردا سوءظن را فراموش کرد و به تماشا و سؤال کردن و همراهی با آنها پرداخت. وقتی کار تام تمام شد، نظر او هم جلب شده بود و مثل لیف مشتاق بود که هر قدر وضع مالیشان اجازه می‌داد، از آن چیزهای شگفت‌انگیز بخرند. چیزهای فوق‌العاده‌ای بودند... چیزهایی که سفرشان را آسان‌تر، امن‌تر و راحت‌تر می‌کرد.



۴

مشکلات مالی

قیمت بعضی از اجناس مغازه تام، مثل کیسه خواب شناور، به تنهایی بیش از تمام پول باردا و لیف بود. اما آنها توانایی خرید بعضی از جنس‌ها را داشتند و انتخاب میان آن اجناس کار مشکلی بود.

در نهایت، آنها غیر از طناب خود حلقه‌شو، یک بسته "بی‌نیاز از پخت" - ورقه‌های گرد سفیدی که با آب زدن به قرص‌های نان تبدیل می‌شدند - یک کوزه "خالص و شفاف" - بودری که هر آبی را قابل آشامیدن می‌کرد - و چند جفت جوراب مخصوص برای پاهای زخمیشان انتخاب کردند. چیزهای خریداری شده زیاد نبودند و آنها مجبور شده بودند بعضی از اجناس جالب را کنار بگذارند، مثل کوزه‌ای پر از مهره‌های آتشزا و فلوتی که حباب‌های نور بیرون می‌داد.

لیف گفت: «کاش پول بیشتری داشتیم!»

سرانجام تام دست به سینه ایستاد و به آنها لبخند زد و گفت: «خب، تام همه چیز را به شما نشان داد. حالا چه می‌تواند به شما بفروشد؟»

بود که خود را برای دردسر آماده کرده است.

غریبه په باردا و لیف سرتکان داد، یک حلقه طناب خود حلقه‌شو از توی قفسه برداشت، از کنار آنها رد شد و به طرف پیشخان رفت.

از تام پرسید: «چند است؟»

تام گفت: «برای شما آقای محترم، یک سکه نقره.»

چشمان لیف از تعجب گشاد شد. تام به آنها گفته بود که قیمت طناب سه سکه نقره است. دهانش را باز کرد تا اعتراض کند که متوجه شد باردا به نشانه اخطار، میج دستش را گرفت. سرش را بالا کرد و دید که چشمان همسفرش روی پیشخان، به جایی خیره شده است که دست‌های آن غریبه قرار دارد. علامتی آنجا بود. غریبه آن علامت را روی میز خاک گرفته کشیده بود.



علامت رمز گروه مقاومت علیه ارباب سایه‌ها! علامتی که آن را چندین بار در راهشان به سوی دریاچه اشک، روی دیوارها دیده بودند! غریبه با رسم این نشانه به تام علامت داده و تام هم با کاهش قیمت طناب به علامت او پاسخ داده بود.

مرد سکه‌ای نقره توی دست تام انداخت و با این حرکت، آستینش علامت روی پیشخان را پاک کرد. همه این چیزها خیلی سریع اتفاق افتاد. اگر لیف با چشمان خودش علامت را ندیده بود،

تام کمی کلاهش را عقب‌تر برد و گفت: «آه، خوب، شاید بتوانیم با هم معامله کنیم. من غیر از فروش، خرید هم می‌کنم.» و نگاهی به شمشیر لیف انداخت.

لیف به علامت نه سرش را محکم تکان داد. به همان اندازه که دلش اجناس تام را می‌خواست، راضی نبود شمشیری را که پدرش در کوره آهنگری خودشان درست کرده بود، از دست بدهد.

تام شانه‌هایش را بالا انداخت و بایی اعتنایی گفت: «شنلت کمی لک شده. با این حال، شاید بتوانم آن را با چیز دیگری معامله کنم.» این بار لیف لبخند زد. با آنکه تام بی‌اعتنا به نظر می‌رسید، اما ظاهراً خوب می‌دانست شنلی که مادر لیف برایش بافته است، نیروی خاصی دارد.

لیف گفت: «این شنل می‌تواند صاحبش را تا حدی نامرئی کند. چند بار جان ما را نجات داده. متأسفانه فروشی نیست.»

تام آه کشید: «حیف شد.» و کوزه مهره‌های آتشزا و فلوت نورپخش کن را کنار گذاشت.

در همین لحظه، زنگ بالای در مغازه به صدا درآمد و غریبه‌ای وارد شد. او همقد باردا و به همان اندازه نیرومند بود، با موهای سیاه ژولیده بلند و ریش سیاه نامرتب. زخمی کج و معوج هم روی یکی از گونه‌هایش بود که روی پوست قهوه‌ای‌اش کم‌رنگ به نظر می‌رسید.

لیف دید که جاسمین پشت سر مرد وارد شد، دستش را روی خنجرش که به کمر بندش بود، گذاشت و پشت به در ایستاد. معلوم

خود تام، آقا، در این دوران سخت، این بهترین کار است.»
لیف صدای زنگ در را شنید، برگشت و دید که جاسمین از مغازه بیرون می‌رود. حال که امکان بروز خطر برطرف شده بود، او دوباره بی تاب بود و می‌خواست به هوای آزاد برگردد.

شاید تام متوجه شد که باردا و لیف علامت غریبه را روی پیشخان دیده و جریان را فهمیده‌اند. چون ناگهان مهره‌های آتشزا و قلویت نور پخش‌کن را برداشت و میان وسایل آنها گذاشت.

وقتی آنها با تعجب به او نگاه کردند، گفت: «اینها مجانی است. همان‌طور که دیدید، تام خوشحال می‌شود به مسافران کمک کند.»
باردا خندید: «مسافری که در جبهه خودی باشد.»

اما تام فقط ابروهایش را بالا برد، انگار نمی‌دانست که منظور او چیست و دستش را برای دریافت پول دراز کرد.

وقتی آنها پول را پرداختند، تام گفت: «آقایان، خوشوقتم از اینکه توانستم به شما خدمتی بکنم.» و به سرعت پول‌ها را شمرد، سرش را به تأیید تکان داد و پول‌ها را توی صندوق گذاشت.

لیف با پرویی پرسید: «پس هدیه مجانی مان چی؟ روی شیشه نوشته...»

تام گفت: «آه بله، هدیه.» و دولا شد و زیر پیشخان را گشت. وقتی راست شد، قوطی کوچک و مسطحی در دست داشت. آن را به لیف داد و گفت: «اگر نخواهید، چیزی گیرتان نمی‌آید. ببینم آقای جوان، این شعار شماست؟ شعار من هم هست.»

لیف به جعبه نگاه کرد. درست به اندازه کف دستش بود و به نظر

اصلاً باورش نمی‌شد که چنین چیزی وجود داشته است.
وقتی غریبه برگشت تا برود، با بی‌اعتنایی گفت: «شایعاتی شنیده‌ام. اتفاقات عجیبی در دریاچه اشک و همین‌طور در قلمرو آن طرف رودخانه افتاده است. شنیده‌ام که دیگر تاگان وجود ندارد.»

تام با خونسردی گفت: «جداً؟ اطلاعی ندارم. من یک فروشنده بیچاره‌ام و از این چیزها خبر ندارم. فقط می‌دانم که خارهای کنار جاده مثل همیشه وحشی و پرپشت‌اند.»

مرد با صدایی تو دماغی گفت: «خارها نتیجه جادوگری نیستند، بلکه نتیجه صدها سال فقر و غفلت‌اند. من هم مثل دیگران به آنها می‌گویم خارهای پادشاه سرزمین دل.»

قلب لیف فرو ریخت. این غریبه با رسم این علامت سری ثابت کرده بود که طرفدار گروه مقاومت علیه ارباب سایه‌هاست. اما معلوم بود که از خاطره پادشاهان و ملکه‌های دلتورا نیز متنفر است، درست مثل لیف که قبلاً متنفر بود و آنها را به خاطر بدبختی سرزمینشان ملامت می‌کرد.

می‌دانست که نمی‌تواند حرفی بزند، اما دست خودش نبود و وقتی مرد از کنارشان گذشت به او خیره شد. مرد هم بدون لبخند، به او نگاه کرد، به جاسمین تنه زد و از در بیرون رفت.

باردا آهسته به تام گفت: «او کی بود؟»
فروشنده قبل از جواب دادن، کلاهش را روی سرش محکم کرد و آرام گفت: «هیچ اسمی در مغازه تام به زبان نمی‌آید، مگر اسم

کهنه می آمد. نوشته های کهنه رنگ روی بر چسب این طور بود:



لیف حیرت زده پرسید: «این چیه؟»

تام گفت: «دستورش پشت قوطی نوشته شده.»

ناگهان از حرف زدن باز ایستاد و گوش کرد. سپس پشت

پیشخان چرخید و به سرعت از در پشتی بیرون رفت.

آن قدر عجله کرد که در پشتی را باز گذاشت و لیف و باردا

دنبالش دویدند. آنها با حیرت دیدند در مستقیم به مزرعه کوچکی

باز می شد که دور تادوروش را نرده های سفید و درختان بلندی

احاطه کرده بود، طوری که مزرعه از جاده دیده نمی شد. سه اسب

خاکستری کنار نرده ایستاده بودند و جاسمین روی نرده نشسته

بود و اسب ها را نوازش می کرد. کروی هم روی شانه جاسمین

نشسته بود.

تام به طرف نرده رفت و دست هایش را تکان داد و فریاد زد:

«لطفاً به حیوان ها دست نزن! آنها موجودات باارزشی هستند.»

جاسمین با عصبانیت گفت: «بهشان آزاری نمی رسانم.» اما

دستش را عقب کشید. جانوران با ناامیدی نفسشان را بیرون دادند.

باردا به لیف گفت: «اسب! اگر اسب داشتیم و سواره می رفتیم،

چه قدر زودتر به آنجا می رسیدیم!»

لیف آهسته سر تکان داد. او هرگز قبلاً اسب سوار نشده بود و

مطمئن بود که جاسمین هم اسب سواری نکرده است. اما حتماً

می توانستند زود یاد بگیرند. با اسب می توانستند تندتر از همه

بدوند - حتی تندتر از نگهبانان خاکستری.

وقتی خود را به تام رساندند، لیف پرسید: «می شود این

حیوانات را به ما بفروشید؟ مثلاً اگر چیزهایی را که خریده ایم پس

بدهیم، کافی است.»

تام نگاه تندی به او انداخت و با پرخاش گفت: «پولی پس داده

نمی شود! پشیمانی سودی ندارد!»

لیف از ناامیدی دلش زیر و رو شد.

جاسمین پرسید: «درباره چی حرف می زنید؟ این "خرید" و

"فروش" چیه؟»

تام با تعجب به او نگاه کرد و انگار که جاسمین بچه کوچکی

باشد، به او توضیح داد: «خانم کوچولو، دوستان دلش می خواهد

این جانوران را بخرد و سوارش شود. اما در عوض چیزی ندارد به

من بدهد. آنها پولشان را برای خرید چیزهای دیگر خرج کرده اند.

و «نگاهی به شمشیر و شل لیف انداخت، «نمی خواهند با چیز

دیگری معامله کنند.»

جاسمین آهسته سر تکان داد و گفت: «پس شاید من چیزی

برای معامله داشته باشم. من گنج های زیادی دارم.»

دست توی جیبش کرد و به نوبت یک پر، یک رشته نخ به هم



۵

معامله

لیف بعد از آنکه از بهت و حیرت بیرون آمد، فکر کرد که باید هم این طور باشد! جاسمین از نگهبانان خاکستری زیادی که قربانی وحشت جنگل‌های سکوت شده بودند، دزدی کرده بود. لیف سکه‌های طلا و نقره زیادی را در گنجینه جاسمین، در خانه درختی‌اش دیده بود. اما متوجه نشده بود که وقتی برای ادامه جست‌وجو به آنها ملحق شده بود، مقداری از آن سکه‌ها را با خود آورده بود. تا آن لحظه، سکه‌ها را به کلی فراموش کرده بود. چون از نظر جاسمین، آنها فقط یک مشت یادگاری قشنگ بودند و او چیزی در این مورد به آنها نگفته بود.

چند سکه روی زمین افتاد. باردا با عجله جلو رفت تا آنها را بردارد. اما جاسمین حتی اعتنا هم نکرد. او به تام نگاه می‌کرد. به برق چشمانش. شاید چیزی در مورد خرید و فروش نمی‌دانست، اما طمع را خوب می‌شناخت.

تابیده چند رنگ، خنجر دوش و شانه دندانه شکسته‌اش را که از لانه‌اش در جنگل‌های سکوت با خود آورده بود، بیرون کشید. تام او را نگاه کرد و لبخند زنان سرش را به چپ و راست تکان داد.

لیف که کمی خجالت کشیده بود، گفت: «جاسمین، هیچ‌کدام از چیزهایی که»

سپس از سخن گفتن باز ایستاد. باردا به نفس نفس افتاد و چشمان تام از حدقه بیرون زد.

زیرا جاسمین کیسه کوچکی بیرون کشیده و آن را وارونه کرده بود. از کیسه، سکه‌های طلا بیرون می‌ریخت و توده‌ای درخشان روی پاهایش درست می‌کرد.

جاسمین مشتی طلا برداشت و پرسید: «از اینها خوشش می‌آید؟»

تام کمی به خود آمد و گفت: «البته که خوشم می‌آید، خانم کوچولو. خیلی هم خوشم می‌آید.»

پس حالا اسب‌ها را می‌فروشی؟

حالت عجیبی در چهره تام نقش بست - حالتی حاکی از درد، گویی اشتیاق او به طلا با احساس دیگری مبارزه می‌کرد. گویی محاسبه می‌کرد و خطر را سبک سنگین می‌کرد.

سرانجام انگار تصمیمش را گرفت.

با تأسف گفت: «نمی‌توانم اسب‌ها را بفروشم. قولشان را به کس دیگری داده‌ام. اما... چیز بهتری دارم. اگر از این طرف بیایید...»
او آنها را به طویله‌ای در گوشه مزرعه برد. در طویله را باز کرد و به آنها اشاره کرد تا وارد شوند.

در گوشه طویله، سه جانور عجیب کنار هم ایستاده بودند و علف می‌خوردند. درست هم اندازه اسب‌ها بودند، اما گردن‌هایی دراز، سرهایی بسیار کوچک با گوش‌های باریک و آویخته و عجیب‌تر از همه، سه پا داشتند. یک پای کلفت در جلو و دو پای باریک در عقب. سرتاسر بدنشان لکه‌های نامنظمی به رنگ سفید، سیاه و قهوه‌ای دیده می‌شد؛ انگار روی آنها رنگ پاشیده بودند و به جای سم، پاهایی بزرگ، صاف و پشمالو داشتند و هر پا دو انگشت شست پهن داشت.

باردا با تعجب گفت: «اینها چی هستند؟»

تام نه جلو می‌رفت تا یکی از آن جانوران را به طرف آنها بیاورد، فریاد زد: «به آنها مادلت^۱ می‌گویند. بهترین نوع از نژاد خودشان هستند. مرکبی اصیل درخور شاهان. همان چیزی که شما و همسفرانتان احتیاج دارید.»

باردا، لیف و جاسمین با تردید به یکدیگر نگاه کردند. فکر سواری به جای راه رفتن خیلی وسوسه‌انگیز بود. اما این جانوران بسیار عجیب و غریب بودند.

- اسمشان نودل^۲، زانزی^۳ و پیپ^۴ است.

تام این را گفت و با محبت به کفل تک‌تک آن حیوانات زد. جانوران بدون ناراحتی به علف خوردنشان ادامه دادند.

باردا پس از چند لحظه گفت: «ظاهراً حیوان‌های آرامی هستند. اما می‌توانند بدوند؟ سریع هستند؟»

تام گفت: «سریع؟ دوستان من، آنها به سرعت باد می‌دوند! خیلی هم قوی هستند - قوی‌تر از اسب‌های دیگر. و وفادارند - آه وفاداری آنها زباتر دهمه است. به علاوه، غذایشان هم خیلی کم است و به کار سخت عادت دارند. در این منطقه، مردم مادلت‌ها را برای سواری انتخاب می‌کنند. اما خیلی مشکل به دست می‌آیند، خیلی مشکل.»

لیف به تندی گفت: «در عوض آنها، چه قدر می‌خواهی؟»

تام دست‌هایش را به هم مالید و گفت: «برای هر سه‌شان بیست

1. Muddlet

2. Noodle

3. Zanzee

4. Pip

و یک سکه طلا»

باردا غرغر کرد: «با پانزده سکه چطوری؟»

تام ظاهراً یک‌ه خورد: «پانزده تا؟ آن هم برای این حیوانات درجه یک و عالی که از بچه‌هایم برایم عزیزترند؟ شما می‌خواهید تام بیچاره را لخت کنید؟ می‌خواهید او را به روز سیاه بنشانید؟ جاسمین ظاهراً ناراحت شد، اما باردا هیچ واکنشی نشان نداد و تکرار کرد: «پانزده تا.»

تام گفت: «هیچ‌ده تا! با زین و افسار. دیگر معامله از این منصفانه‌تر می‌شود؟»

باردا به لیف و جاسمین نگاه کرد، آن دو محکم، به تأیید سر تکان دادند.

باردا گفت: «بسیار خوب.»

و به این ترتیب، معامله انجام گرفت. تام رفت و زین و افسار را آورد و به آنها کمک کرد تا بارشان را روی مادلته‌ها بگذارند. بعد حیوان‌ها را از طویله بیرون آورد. آنها هنگام راه رفتن به طرز عجیبی تکان می‌خوردند. تک پای جلویی ابتدا جلو می‌رفت و بعد دو پای عقب هم‌زمان حرکت می‌کردند.

تام دروازه حصار را باز کرد و آنها از مزرعه بیرون رفتند. سه اسب خاکستری رفتن آنها را تماشا کردند. لیف افسوس خورد. هنگام معامله با تام، اسب‌ها را فراموش کرده بود. اما چه قدر خوب می‌شد به جای این موجودات عجیب و غریب، سوار بر آن اسب‌ها از اینجا می‌رفتند.

لیف با خود گفت: «مهم نیست» و دستی از سر نوازش بر پشت نودل کشید. «طولی نمی‌کشد که به آنها عادت می‌کنیم. حتماً، تا آخر سفرمان حسابی به آنها علاقه‌مند می‌شویم.»

بعدها که به یاد این افکار خود می‌افتاد، به تلخی از آن یاد می‌کرد. وقتی آنها به جلو مغازه رسیدند و خواستند پشت حیوان‌ها سوار شوند، تام دهنه آنها را نگه داشت. پس از کمی مکث، جاسمین زانوی را برداشت، لیف نودل را و باردا پیپ را؛ هر چند که حیوان‌ها زیاد فرقی با هم نداشتند و بسیار شبیه هم بودند.

زین‌ها درست اندازه پشت گردن آن حیوان‌ها بودند؛ جایی که بدنشان از همه قسمت‌ها باریک‌تر می‌شد. بار و بنه‌شان را نزدیک کفل حیوان بسته بودند. همه چیز راحت و رو به راه بود. اما لیف کمی نگران بود. زمین به نظرش خیلی دور می‌رسید و افسار در دستانش ناجور بود. ناگهان به این فکر افتاد که اصلاً خریدن آن حیوانات فکر خوبی بوده یا نه، اما سعی کرد که احساسش را بروز ندهد.

مادلت‌ها سر و صداهایی حاکی از خوشحالی از خود در آوردند. معلوم بود که از بودن در هوای آزاد لذت می‌برند و دلشان می‌خواهد تحرک داشته باشند.

تام گفت: «افسار را محکم نگه دارید. اولش ممکن است کمی پرجنب و جوش باشند. هر وقت می‌خواهید آنها حرکت کنند، بگویید "هین" و هر وقت می‌خواهید بایستند، بگویید "هش". با صدای بلند بگویید، چون خوب نمی‌شنوند. هر وقت جایی

ارباب سایه‌ها رفتن به ساحل را برای اهالی دِل ممنوع کرده بود. اما به تصور او چسبیدن به یک مادلت سرزنده و پر جنب و جوش خیلی شبیه قایق سواری در هوای توفانی بود. برای این کار باید تمام حواسش را به حیوان جلب می‌کرد.



پس از حدود ده دقیقه، هیجان مادلته‌ها فرو نشست و قدم‌هایشان آهسته و منظم شد. حال، نودل لیف را بیشتر به یاد اسب چوبی زمان کودکی‌اش می‌انداخت تا یک قایق اسیر دست امواج. با خود گفت: «زیاد هم سخت نیست. در واقع خیلی هم آسان است!»

او سرشار از غرور و رضایت بود. اگر دوستانش او را می‌دیدند، چه می‌گفتند؟

جاده پهن بود، و همسفران می‌توانستند کنار یکدیگر حرکت کنند. فیلی که در اثر تکان‌های حیوان خوابش گرفته بود، توی ژاکت جاسمین آرام گرفت و کری هم که مطمئن شده بود همه چیز خوب پیش می‌رود، در هوا شیرجه می‌زد و حشره شکار می‌کرد. جاسمین متفکرانه و ساکت نشسته بود. اما باردا و لیف با هم حرف می‌زدند.

باردا با رضایت گفت: «داریم خوب پیش می‌رویم. این مادلته‌ها قطعاً حیوانات فوق‌العاده‌ای هستند. تعجب می‌کنم که چطور ما قبلاً درباره‌شان نشنیده بودیم. هیچ وقت یکی از آنها را در دِل ندیده بودم.»

ایستادید، افسارشان را خوب ببندید تا فرار نکنند. هر چه بود، گفتم.»

لیف، باردا و جاسمین به تأیید سر تکان دادند. تام که به ناخن‌هایش نگاه می‌کرد، آهسته گفت: «یک چیز دیگر! از شما نپرسیدم کجا می‌روید و نمی‌خواهم هم بدانم. در این دوران سخت، دانستن خطرناک است. اما می‌خواهم نصیحتی به شما بکنم؛ یک نصیحت عالی! و پیشنهاد می‌کنم به نصیحتم عمل کنید. حدود نیم ساعت که بروید، به جایی می‌رسید که جاده دوراهی می‌شود. به هر قیمتی شده جاده دست چپ را انتخاب کنید، هر چند که ممکن است وسوسه شوید از آن یکی جاده بروید. خوب... سفر به خیر!»

با گفتن این حرف، دستش را بالا برد، روی کفل نودل زد و فریاد کشید: «هین!» و نودل با یک جهش ناگهانی به راه افتاد. پیپ و زانزی هم درست پشت سرش به راه افتادند. کری که بالای سرشان پرواز می‌کرد، جیغی کشید.

صدای تام را پشت سرشان شنیدند: «یادتان باشد که افسار را محکم نگه دارید! از جاده سمت چپ بروید!»

لیف دلش می‌خواست دست تکان دهد تا نشان دهد که حرف‌های تام را شنیده است، اما جرئت نداشت افسار را ول کند. نودل به سرعت حرکت می‌کرد. گوش‌های آویزش در نسیم عقب می‌رفت، و پاهای قدرتمندش را بالا و پایین می‌برد.

لیف قبلاً هرگز دریا را ندیده بود. چون قبل از تولدش،



پیموژ

باردا شانه‌هایش را بالا انداخت: «شهر موش‌ها شهرت خوبی ندارد. صبح روزی که ارباب سایه‌ها حمله کرده، آق بابایی را بالای آسمان شهر دیده‌اند. تقریباً مطمئنیم که یکی از گوهرهای کمر بند در آنجا پنهان شده است.»

جاسمین با همان صدای خشک گفت: «درسته، باید به آنجا برویم. ولی نمی‌دانیم در آنجا با چی روبه‌رو می‌شویم. برای همین هم نمی‌توانیم خودمان را آماده کنیم یا نقشه‌ای بکشیم.»

لیف قاطعانه گفت: «برای دریاچه اشک و جنگل‌های سکوت هم نتوانستیم خودمان را آماده کنیم یا نقشه‌ای بکشیم. اما در هر دو جا موفق شدیم. در اینجا هم موفق می‌شویم.»

جاسمین سرش را به چپ و راست تکان داد و با پرخاش گفت: «حرف‌های شجاعانه‌ای می‌زنی! شاید یادت رفته که در جنگل‌های سکوت این من بودم که کمکتان کردم و در

لیف جواب داد: «تام گفت که گرفتن آنها کار سختی است. بی‌شک، اهالی این منطقه از دلتورا این حیوانات را برای خودشان نگه می‌دارند. تازه، از مدت‌ها پیش از آنکه ارباب سایه‌ها بیاید، اهالی شهر دل اطلاعات زیادی درباره روستاها نداشتند.»

جاسمین به او خیره شد. انگار می‌خواست حرفی بزند، اما دهانش را محکم بست و چیزی نگفت. ابرویش به اخمی گره خورده بود.

تا چند لحظه، آنها بی‌هیچ سخنی به راهشان ادامه دادند. اما سرانجام جاسمین دهانش را باز کرد: «این جایی که داریم می‌رویم - شهر موش‌ها - ما چیزی از آنجا نمی‌دانیم، درسته؟»

باردا گفت: «تنها چیزی که می‌دانیم این است که دور تا دور شهر دیوارکشی است، ظاهراً متروک است و سر پیچ رودخانه‌ای به نام براد^۱ قرار دارد. مسافران آنجا را از دور دیده‌اند، اما من نشنیده‌ام تا حالا کسی توی شهر رفته باشد.»

جاسمین گفت: «شاید به این خاطر باشد که هر کسی توی شهر رفته، دیگر زنده نمانده که از آنجا حرف بزند. تا حالا به این موضوع فکر کرده بودی؟»

خود بخواهیم به شهر موش‌ها برویم. معلوم است که او در مورد این مسیر به ما اخطار می‌دهد. اما از قضا این همان راهی است که ما می‌خواهیم. بیا!»

باردا و پیپ قبلاً به دنبال لیف راه افتاده بودند. جاسمین که هنوز مردد بود، گذاشت تا زانزی او را دنبال بقیه ببرد.

این مسیر به پهنی مسیر دیگر بود؛ جاده‌ای خوب و محکم، هر چند که اثر چرخ‌های گاری را روی آن می‌دیدند. همان‌طور که آنها به راهشان ادامه می‌دادند، زمین‌های دو طرف جاده سرسبزتر می‌شد. در اینجا هیچ فضای برهوت و درخت خشکی به چشم نمی‌خورد. درختان میوه و انواع توت همه‌جا رویده بودند، زنبورها اطراف گل‌ها وز وز می‌کردند و پاهایشان از گرده‌های طلایی گل‌ها سنگین شده بود.

در مسیر سمت راست، در دور دست‌ها، تپه‌های بنفش و مه‌آلودی به چشم می‌خورد و در سمت چپ، جنگلی سرسبز. در جلو، جاده مانند روبان کمرنگی تا دور دست‌ها پیش رفته بود. هوا تمیز و لطیف بود.

مادلت‌ها با اشتیاقی نفسی کشیدند و با سرعت قدم برداشتند. لیف که گردن نودل را نوازش می‌کرد، خندید و گفت: «اینها از اینجا خوششان می‌آید.»

باردا گفت: «من هم همین‌طور. چه قدر خوب است که بالاخره در یک منطقه حاصلخیز سواری می‌کنیم! دست‌کم، این سرزمین نابود نشده است.»

دریچه اشک، مانوس ما را راهنمایی کرد. این بار وضع فرق می‌کند. ما تنهایم، بدون راهنما، بدون کمک.»

رنگوبی او لیف را رنجاند. لیف متوجه شد که باردا هم رنجیده است. شاید حرف جاسمین درست بود، اما چرا روحیه آنها را ضعیف می‌کرد؟

لیف از جاسمین رو برگرداند و به جلو خیره شد. آنها در سکوت به راهشان ادامه دادند.

تیمی بعد، جاده مقابلشان دو راهی شد، درست همان‌طور که تام به آنها گفته بود. علامتی بین دو راه بود. یک سر علامت چپ و سر دیگر راست را نشان می‌داد.



لیف گفت: «رودخانه براد! این همان رودخانه‌ای است که شهر موش‌ها کنار آن قرار گرفته! چه شانس آورديم!»

میجان زده سر نودل را به طرف راست برگرداند. جاسمین اعتراض کرد: «لیف، چه کار می‌کنی؟ باید به چپ بروم. یادت نیست تام چی گفت؟»

لیف که نودل را به راست می‌راند از فراز شانه‌اش گفت: «متوجه نیخی، جاسمین؟ تام اصلاً به فکرش هم نمی‌رسید که ما به میل

کاری از دست هیچ کدامشان بر نمی آمد. مادلتهای قوی بودند. خیلی قوی تر از آنها. آنها به طرف محلی یورش می بردند که جاده دو راهی و از جاده اصلی به طرف ابری از خاک جدا می شد. مادلتهای به سمت بالای جاده، در جهت تپه های بنفش مه آلود می رفتند.

لیف که از چشمانش آب می آمد و صدایش در اثر فریاد زدن دو رگه شده بود، متوجه شد که تپه ها به صورت لکه ای نامشخص و بنفش به طرف آنها هجوم می آورند. چیز سیاهی میان آن بنفشی به چشم می خورد. لیف پلک زد، از گوشه چشم نگاه کرد و سعی کرد ببیند آن چیست. آن چیز نزدیک و نزدیک تر شد...

و بعد بدون هیچ هشدار، نودل یکباره ایستاد. لیف همچنان که فریاد وحشت زده اش در گوش هایش می پیچید، از روی سر حیوان افتاد. بعد به طور مبهمی متوجه شد که جاسمین و باردا هم فریاد زنان از روی زمین پرت شدند. او با زمین برخورد کرد و دیگر چیزی نفهمید.



پاها و پشت و سر لیف درد می کرد. چیزی به شانه های لیف سیخونک می زد. سعی کرد چشمانش را باز کند. ابتدا به نظرش رسید چشمانش به هم چسبیده اند. بعد موفق شد آنها را باز کند. پیکر سرخپوش بی چهره ای روی او خم شده بود. سعی کرد جیغ بزند، اما فقط ناله ضعیفی از گلویش خارج شد.

پیکر سرخپوش خود را عقب کشید و گفت: «این یکی به هوش

همچنان که روی مادلتهای بالا و پایین می رفتند، از کنار منطقه پردرختی گذشتند و کمی جلوتر، جاده ای فرعی دیدند که از مسیر اصلی جدا می شد و به طرف تپه های بنفش می رفت. لیف در این فکر بود که این جاده به کجا می رود.

ناگهان نودل شیهه عجیب و هیجان زده ای کشید و گردنش را دراز کرد و در مقابل افسار تقلا کرد. پیپ و زانزی هم شیهه سردادند و همگی با سرعت به پیش تاختند. با هر جهش، مسافت زیادی را پشت سر می گذاشتند. لیف روی زین به این سو و آن سو می افتاد و بالا و پایین می رفت. تمام توانش صرف نگه داشتن افسار می شد. همچنان که باد به صورتش می خورد، فریاد زد: «چه شان شده؟»

باردا نفس زنان گفت: «نمی دانم.» و سعی می کرد از سرعت پیپ کم کند. اما مادلتهای کوچک ترین توجهی به آنها نمی کردند. باردا داد زد: «هش!» اما پیپ همچنان که گردنش را دراز کرده بود، با دهان باز، مشتاقانه تندتر می دوید.

وقتی زانزی به زور سرش را جلو برد و با شدت افسار را از دست جاسمین بیرون کشید، او جیغ زد. جاسمین به طرفی سر خورد و لیف برای لحظه ای فکر کرد الان است که بیفتد. اما جاسمین دستش را دور گردن بلند حیوان حلقه کرد و خود را دوباره روی زین بالا کشید. زانزی رم کرده بود و سنگ های زیر پاهایش به اطراف پرت می شدند. جاسمین هم سرش را روی زین خم کرده و حیوان را محکم چسبیده بود.

بود. وقتی راه می‌رفت، شلاق روی زمین کشیده می‌شد و ویژ ویژ صدا می‌کرد.

مژده متوجه شد که لیف به هوش آمده است و او را نگاه می‌کند. مرد دستانش را از بالا تا پایین، از شانه‌ها تا روی ران‌ها، به بدنش کشید و زمزمه کرد: «بیموژ». به نظر می‌آمد نوعی خوشامد باشد. لیف می‌خواست مطمئن شود که این آدم‌های عجیب، هر که بودند، بدانند او دوست است. سعی کرد بنشیند و حرکات و کلمات را تکرار کنند. مردم سیاهپوش پیچ‌پچی کردند و سپس دست‌هایشان را از روی شانه‌ها تا روی ران‌ها به بدنشان کشیدند و زمزمه کردند: «بیموژ، بیموژ، بیموژ...» صدایشان در تالار بزرگ پیچید.

لیف که هنوز سرش گیج می‌رفت، خیره نگاه کرد و گفت: «اینجا... اینجا کجاست؟»

آن پیکر سرخپوش گفت: «اینجا بیموژ است.» صدایش از زیر پارچه‌ای که دهان و بینی‌اش را پوشانده بود، خفه به گوش می‌رسید. «غریبه‌ها اینجا جایی ندارند. چرا به اینجا آمده‌اید؟»

لیف گفت: «قصد نداشتیم... مرکب‌هایمان رم کردند و ما از مسیرمان منحرف شدیم. ما افتادیم...» در این لحظه، دردی در چشمانش دوید و چهره‌اش در هم رفت.

حالا جاسمین و باردا هم داشتند تکان می‌خوردند. به آنها هم به نوبت آب دادند. پیکر سرخپوش به سوی آنها برگشت و همان‌طور که به لیف خوشامد گفته بود، به آنها نیز خوشامد گفت.

دستی با فنجان آب، پایین آمد. لیف سرش را بلند کرد و حریصانه آب را نوشید. کم‌کم متوجه شد که همراه باردا و جاسمین کف تالار بزرگی دراز کشیده است. مشعل‌های بسیاری دور تا دور دیوار سنگی می‌سوخت و تالار را روشن می‌کرد و سایه‌های لرزانی روی دیوار می‌انداخت. اما هوای اتاق را گرم نکرده بودند. بخاری دیواری بزرگی در گوشه‌ای به چشم می‌خورد. بخاری پر از گنده درخت بود، اما آنها روشن نبودند.

بوی تند صابون و بوی مشعل سوزان در هم آمیخته بود. شاید زمین را تازه شسته بودند. زیرا سنگ‌هایی که لیف روی آنها قرار داشت، نمناک بودند و ذره‌ای خاک در جایی دیده نمی‌شد.

اتاق پر از جمعیت بود. همه سرهایشان را تراشیده بودند و لباس‌های چسبان و عجیب سیاه‌رنگی به تن و چکمه‌های بلندی به پا داشتند. همگی مشتاقانه به این سه همسفر خیره شده بودند و مجذوب و ترسان، آنها را نگاه می‌کردند.

کسی که فنجان آب دستش بود، عقب رفت. وقتی لیف به هوش آمد، آن پیکر سرخپوش که روی او خم شده و او را ترسانده بود، یک بار دیگر در معرض دیدش قرار گرفت. حالا می‌توانست ببیند که او مردی است سر تا پا قرمز پوشیده. حتی چکمه‌هایش قرمز بود. دستکش‌هایی به دست داشت و پارچه‌ای را محکم دور سرش پیچیده بود که دهان و بینی‌اش را می‌پوشاند و تنها چشمانش بیرون بود. شلاقی بلند و بافته از جرم از کمرش آویزان



رسم عجیب

جاسمین که با کج خلقی به دور و بر تالار بزرگ نگاه می کرد، به سختی از جا برخاست. حاضران سیاهپوش پج پچی کردند و چنان خود را از او عقب کشیدند که انگار لباس های پاره و موهای ژوئیده اش آنها را آلوده می کرد.

جاسمین پرسید: «کری کجاست؟»

ریس رو به او کرد و با لحن تندى گفت: «مگر غیر از شما کس دیگری هم هست؟»

لیف به سرعت جواب داد: «کری یک پرنده است، یک پرنده سیاه.» او و باردا نیز از جا برخاستند.

باردا زیر لب گفت: «جاسمین، کری بیرون منتظرت می ماند. فعلاً ساکت باش. جای فیلی امن است، این طور نیست؟»

جاسمین با اخم گفت: «آره، زیر کتم قایم شده و بیرون نمی آید. او هم مثل من از اینجا خوشش نمی آید.»

بعد دوباره به حرف آمد و با صدایی سرد و مظنون گفت: «شما بیرون دروازه های ما افتاده بودید. وسایلتان هم این طرف و آن طرف افتاده بود. هیچ مرکبی هم ندیدیم.»

جاسمین با بی تابی گفت: «حتماً فرار کرده اند. ما که نمی توانستیم خودمان را طوری با شدت روی زمین پرت کنیم که بیهوش شویم!»

مرد سرخپوش قد راست کرد و شلاقش را به طرز تهدیدآمیزی بالا برد و زیر لب غرید: «مواظبت زیانت باش، ای ناپاک! محترمانه صحبت کن! مگر نمی دانی که من ریس هستم؟ رهبر گروه نه نفره موگیرا؟»

جاسمین می خواست دوباره حرف بزند که باردا صدایش را بالا برد و صدای جاسمین در صدای او گم شد: «از صمیم قلب متأسفیم، جناب موگیرا! ما غریبه هستیم و با راه و رسم شما آشنایی نداریم.»

ریس با صدای زوزه ماندی گفت: «گروه نه نفره موگیرا مردم را پایبند به احکام مقدس پاکیزگی، هوشیاری و وظیفه شناسی نگه می دارند. برای همین، شهر امن و امان است. بیموژ.»

مردم با سرهای خم کرده، در حالی که دستشان را از روی شانه ها تا روی ران هایشان می کشیدند، زمزمه کردند: «بیموژ.»

باردا و لیف به یکدیگر خیره شدند. هر دو فکر می کردند که هر چه زودتر از این مکان عجیب خارج شوند، بهتر است.

باردا به طرف ریس برگشت و تعظیمی کرد و با صدای بلند گفت: «از شما سپاسگزاریم که از ما مراقبت کردید. اما با اجازه شما، به راهنمان ادامه می‌دهیم.»

ریس گفت: «الان وقت غذا خوردن است، و برای شما هم یک دیس غذا آماده شده.» و چشمان تیره‌اش به سرعت از چهره آنها گذشت تا ببیند جرئت می‌کنند دعوتش را رد کنند یا نه. «گروه نه نفره غذا را تبرک کرده‌اند. وقتی غذا تبرک می‌شود، باید فوری خورده شود. بیموز.»

مردم با احترام گفتند: «بیموز.»

قبل از آنکه باردا بتواند چیزی دیگری بگوید، زنگی به صدا درآمد، و دو در بزرگ در گوشه اتاق باز شد و تالار غذاخوری را به نمایش گذاشت. هشت پیکر بلند قد سرخپوش درست مثل ریس، کنار در ورودی ایستاده بودند؛ در هر طرف، چهار نفر.

لیف با خود گفت: «هشت موگیرای دیگر.»

شلاق‌های چرمی بلندی از میج‌های موگیراها آویزان بود. آنها با چشمان غضب‌آلود مردم سیاهپوش را که از کنارشان رد می‌شدند، نگاه می‌کردند.

لیف سرش به شدت درد می‌کرد. اولین بار در زندگیش بود که احساس گرسنگی نمی‌کرد. بیشتر از هر چیز، دلش می‌خواست از آن محل بیرون برود. اما معلوم بود که او، باردا و جاسمین تا غذا نمی‌خوردند، اجازه نداشتند آنجا را ترک کنند.

آنها با بی‌میلی به تالار غذاخوری رفتند. این تالار هم درست

مثل اتاق‌های دیگر، تمیز بود و چنان آنجا را روشن کرده بودند که تمام گوشه و کنار به خوبی دیده می‌شد. چند ردیف میز به طور مرتب در تالار چیده شده بود. میزها بسیار بلند بودند و پایه‌های فلزی بلند و باریک داشتند. برای هر نفر، یک فنجان و بشقاب ساده‌ای گذاشته بودند. ولی آنجا هیچ وسیله غذاخوری و حتی صندلی نبود. ظاهراً مردم بیموز ایستاده و با دست غذا می‌خوردند. در انتهای تالار، چند ردیف پله به سکوی بلندی منتهی می‌شد. آنجا یک میز تکی گذاشته بودند. لیف حدس زد که آن میز محل غذاخوری موگیراهاست که به خاطر مقامشان آنجا غذا می‌خوردند و از آن بالا همه چیز را زیر نظر می‌گرفتند.

ریس، میز لیف، باردا و جاسمین را که کمی با میز دیگران فاصله داشت، به آنها نشان داد. سپس رفت تا به سایر موگیراها ملحق شود، درست همان‌طور که لیف حدس زده بود، همگی کنار میز زوی سکو، رو به مردم ایستادند.

وقتی ریس در جای خود - در وسط - ایستاد، دستکشش را در آورد، نگاهی به سراسر تالار انداخت و گفت: «بیموز.» و دست‌هایش را از شانه تا ران به بدنش کشید.

صدای مردم در تالار طنین انداخت: «بیموز!»

همه موگیراها با یک حرکت، دستمالی را که دهان و بینی‌شان را پوشانده بود، باز کردند. بلافاصله یک بار دیگر زنگ به صدا درآمد و افراد سیاهپوشی وارد شدند که سینی‌های بزرگ غذا را در دست گرفته بودند.

جاسمین گفت: «برای غذا خوردن اصلاً روش راحتی نیست.» او کوچک‌ترین آدم توی اتاق بود و سطح میز به سختی تا چانه‌اش می‌رسید.

دختر خدمتکاری سر میز آنها آمد و با دست‌هایی لرزان، سینی را روی میز گذاشت. ترس در چشمان آبی روشنش موج می‌زد. خدمت به غریبه‌ها ظاهراً برای او کار وحشت‌آوری بود.

لیف از دختر پرسید: «در بيموژ بچه ندارید؟ چون میزها خیلی بلندند.»

دختر آهسته گفت: «بچه‌ها فقط در اتاق تعلیم و تربیت غذا می‌خورند. آنها باید قبل از آنکه بزرگ شوند و به این تالار بیایند، روش‌های مقدس را بیاموزند.»

او درپوش روی دیس را برداشت و لیف و جاسمین و باردا نفسشان بند آمد. دیس به سه بخش تقسیم شده بود. بزرگ‌ترین بخش آن پر از سوسیس‌های باریک و انواع گوشت بود که به سیخ‌های چوبی کشیده شده بودند، همراه با سبزیجاتی به اشکال و رنگ‌های مختلف. در قسمت دوم ظرف، شیرینی‌های طلایی و خوش‌طعم و نرم و نان‌های ساندویچی سفید گذاشته بودند. سومین و آخرین بخش نیز پر از میوه‌های انباری، کیک‌های کوچک صورتی با گل‌های شکری و شیرینی‌های قهوه‌ای و گردی بود که ظاهری عجیب داشتند.

باردا یکی از شیرینی‌ها را برداشت، با تعجب به آن خیره شد و گفت: «ممکن است این... شکلات باشد؟» او شیرینی را در دهان

گذاشت و چشمانش را بست و با لذت زمزمه کرد: «خودش است! می‌دانید از وقتی در قصر نگهبان بودم، دیگر مزه شکلات را نچشیده بودم. شانزده سالی می‌شود!»

لیف هرگز به عمرش چنان غذاهای تجملی‌ای ندیده بود و ناگهان با دیدن آن خوراکی‌ها احساس گرسنگی کرد. یکی از سیخ‌ها را برداشت و مشغول جویدن گوشت و سبزیجات آن شد. غذا بسیار خوشمزه بود! هیچ‌وقت غذای به آن خوشمزه‌گی نخورده بود.

با دهان پر، به دختر خدمتکار گفت: «عالی است!» دختر به او خیره شد. خوشحال شد، اما کمی هم حیرت کرد. ظاهراً او به غذای بيموژ عادت داشت و غذای دیگری برای خوردن نمی‌شناخت.

دخترک با نگرانی دست پیش برد تا درپوش سنگین را از روی میز بردارد. همین‌که درپوش را بلند کرد، دستانش لرزید و لبه درپوش یکی از نان‌های ساندویچی را قطع کرد و تکه نان از توی ظرف روی میز افتاد و قبل از آنکه او یالیف آن را بگیرد، قل خورد و روی زمین افتاد.

دختر جیغ کشید - جیغی بلند و گوش‌خراش از سر وحشت. همزمان صدای فریادی حاکی از خشم از روی سکو شنیده شد. همه حاضران در اتاق خشکشان زد.

یکی از موگیراها با خشم فریاد زد: «غذا روی زمین افتاد! برش

دارا! مقصر را بگیرید! تیرا! را بگیرید!

چند نفر از کسانی که به میز مهمانان نزدیکتر بودند، در جا چرخیدند. یکی از آنها فوری به طرف نان رفت و آن را از روی زمین برداشت و بالا گرفت. دیگران دختر خدمتکار را گرفتند. وقتی می‌خواستند دخترک را به طرف میز روی سکو ببرند، او دوباره جیغ کشید.

ریس که شلاقش را باز می‌کرد، به طرف پله‌ها آمد و با خشونت گفت: «تیرا غذا را روی زمین انداخت. غذای ریخته شده، اهریمنی است. بیموژ. و این اهریمن با صد ضربه شلاق از بین می‌رود. بیموژ.»

صدای افراد سیاهپوش دور میزها در اتاق پیچید. «بیموژ! آنها تیرا را که هق‌هق‌کنان جلو پای ریس افتاده بود، نگاه می‌کردند. ریس شلاق را بالا برد...

لیف با عجله از پشت میزش کنار رفت و فریاد زد: «نه! او را تنبیه نکنید! کار من بود! من این کار را کردم!»
ریس شلاق را پایین آورد و گفت: «تو؟»

لیف گفت: «بله! تقصیر من بود که غذا روی زمین افتاد. ببخشید!» می‌دانست بی‌احتیاطی است که تقصیر را به گردن بگیرد. اما هر قدر هم که رسوم این مردم عجیب بود، او نمی‌توانست تحمل کند که دختری را برای چنین اتفاق جزئی تنبیه کنند.

سایر موگیرها با همدیگر پیچ‌پیچ کردند. یکی از آنها که از همه به ریس نزدیک‌تر بود، کنار او آمد و چیزی به او گفت. لحظه‌ای سکوت برقرار شد؛ سکوتی که فقط صدای هق‌هق دختر، که روی زمین افتاده بود، آن را می‌شکست. سپس ریس یک بار دیگر با لیف رو در رو شد و گفت: «تو غریبه‌ای و ناپاک. تو راه و رسم ما را نمی‌دانی. گروه نه نفره تصمیم گرفته تو را از مجازات معاف کند.»

صدایش خشن بود. ظاهراً موافق این تصمیم نبود، اما بقیه به آن رأی داده بودند.

لیف آهی از سر آرامش کشید و آهسته به سر میزش برگشت. تیرا هم چهار دست و پا از روی زمین بلند شد و تلوتلوخوران از اتاق فرار کرد.

باردا و جاسمین با ابروهای بالا رفته به لیف خوشامد گفتند. باردا آهسته گفت: «قِسر در رفتی!»

لیف با آنکه از این پیشامد قلبش همچنان در سینه می‌تپید، آرام گفت: «ارزش این خطر را داشت. چون این احتمال وجود داشت که غریبه‌ای را دست‌کم، برای بار اول تنبیه نکنند، در صورتی که یکی از افرادشان خود را تنبیه می‌کردند.»

جاسمین شانه‌هایش را بالا انداخت. کمی سبزی از یکی از سینی‌ها برداشته و آن را بالای شانه‌اش نگه داشته بود و سعی داشت با چرب‌زبانی فیلی را وادار به خوردن کند. او گفت: «هر چه زودتر باید از اینجا برویم. مردم اینجا خیلی عجیب‌اند. کی می‌داند چه قوانین عجیب و غریبی... آه فیلی تو اینجا یی!»

جایی برای فرار نبود. مردم جلو درها جمع شده بودند و سعی داشتند بیرون بروند.

جاسمین با ترس گفت: «فرار کن، فیلی! فرار کن! قایم شو!»
او فیلی را روی زمین گذاشت و فیلی به سرعت فرار کرد. مردم با دیدن فیلی جیغ کشیدند. آنها با وحشت تلو تلو می خوردند، روی زمین می افتادند و یکدیگر را نگد می کردند. فیلی از میان جمعیت فرار کرد و رفت.

اما لیف، باردا و جاسمین گیر افتادند، موگیراها بالای سرشان بودند.

جانور کوچک که از بوی غذای داغ و سوسه شده بود، سرانجام جرئت پیدا کرده و دماغش را از زیر یقه ژاکت جاسمین بیرون آورده بود. او با احتیاط روی شانه جاسمین خزید و تکه‌ای از سبزیجات طلایی را در پنجه‌های ظریفش گرفت و شروع به خوردن کرد.

صدای خفه‌ای از میز بالای سکو به گوش رسید. لیف سرش را بالا کرد و با وحشت دید که تمام موگیراها، با چهره‌هایی وحشت‌زده به طرف جاسمین اشاره می‌کنند.

بقیه حاضران هم برگشتند تا ببینند چه خبر شده است. لحظه‌ای، سکوتی حاکی از ترس برقرار شد. بعد یکدفعه همه از ترس جیغ کشیدند و به طرف درها هجوم بردند.

صدای ریس از روی سکو طنین انداخت: «اهریمن! ناپاکان اهریمن را به تالارهای ما آورده‌اند و سعی دارند ما را نابود کنند! نگاه کنید! آن موجود دارد روی بدن او راه می‌رود، بکشیدش! بکشیدش!»

هر نه موگیرا از روی سکو پایین آمدند، با استفاده از شلاق‌هایشان از میان جمعیت وحشت‌زده راه باز کردند و به طرف جاسمین هجوم بردند.

باردا گفت: «به خاطر فیلی است! آنها از فیلی می‌ترسند.»
موگیراها فریاد می‌زدند: «بکشیدش!» حالا دیگر خیلی نزدیک شده بودند.

باردا، لیف و جاسمین با ناامیدی به دور و برشان نگاه کردند.



محا کمه

کنده‌های بزرگ داخل بخاری دیواری، تالار را روشن کرده بودند و شعله آنها نور قرمز کم‌رنگی بر چهره‌های زندانیان انداخت. آنها ساعت‌ها آنجا ایستاده بودند و در این مدت، جست‌وجو برای یافتن فیلی به نتیجه نرسیده بود. موگیراها با احم مواظب آنها بودند و هر چه زمان می‌گذشت، چشمانشان تیره‌تر و خشن‌تر می‌شد.

لیف، باردا و جاسمین که خسته شده بودند، در سکوت به انتظار سرنوشتشان بودند. حالا دیگر آموخته بودند که بحث و خشونت و خواهش هیچ فایده‌ای ندارد. با آوردن حیوانی پشمالو به بیموز، آنها بزرگ‌ترین جنایت را مرتکب شده بودند.

سرانجام ریس به سخن آمد: «بیشتر از این نمی‌توانیم منتظر بمانیم. محا کمه باید شروع شود.»

صدای زنگ طنین انداخت و افراد سیاهپوش کم‌کم در تالار

او رو به زندانیان کرد و در حالی که چشمان تیره اش برق می زد، گفت: «یکی از شما باید کارت را از توی جام بردارد. کی داوطلب می شود؟»

همسفران کمی مکث کردند. سپس لیف قدم پیش گذاشت و با بی میلی گفت: «من بر می دارم.»

ریس سر تکان داد و گفت: «جلو بیا!»

لیف جلو رفت. ریس رویش را از او و سایر موگیراها برگرداند و بعد، دستش را که دستکش داشت، روی جام گذاشت.

لیف متوجه شد که تیرا با دقت زیادی ریس را نگاه می کند. ناگهان چشمان آبی دخترک از تعجب و ترس گشاد شد. او به سرعت به لیف نگاه کرد و لب هایش بی صدا تکان خورد.

وقتی لیف متوجه شد که تیرا چه می گوید، چهره اش سرخ شد. روی هر دو کارت، کلمه "مرگ" نوشته شده.

تیرا حتماً دیده بود که ریس کارت زندگی را با کارت مرگ دیگری که در آستین یا دستکشش پنهان کرده بود، عوض کرده است. ریس مصمم بود که غریبه ها بمیرند.

آن پیکر سرخپوش و بلند به سوی او برگشت، جام را بالا گرفت و گفت: «انتخاب کن!»

لیف نمی دانست چه کند. اگر فریاد می زد که روی هر دو کارت داخل جام مرگ نوشته شده است، کسی حرفش را باور نمی کرد. همه فکر می کردند که از محاکمه ترسیده است. در مقابل حرف زهر موگیرا، کسی حرف او یا تیرا را باور نمی کرد. و اگر هم قبول

جمع شدند. آنها به ردیف، رو به زندانیان صف کشیدند. لیف دید که تیرا، دختر خدمتکاری که از تنبیه نجاتش داده بود، در ردیف اول، نزدیک او ایستاده است. سعی کرد به چشمانش نگاه کند، اما دخترک به سرعت چشمانش را به زمین دوخت.

ریس صدایش را بلند کرد تا همه بتوانند بشنوند.

به خاطر این آدم های ناپاک، اهریمن وارد بیموز شده. آنها مقدس ترین قوانین ما را زیر پا گذاشته اند. آنها ادعا می کنند که کارشان از روی نادانی بوده. به نظر من، آنها دروغ می گویند و مجازاتشان مرگ است. بقیه موگیراها حرف آنها را باور دارند و فکر می کنند سرنوشتشان این است که زندانی شوند. بنابراین حالا به عهده جام مقدس است که تصمیم بگیرد.

باردا، جاسمین و لیف، دزدکی به یکدیگر نگاه کردند. این دیوانگی جدید دیگر چیست؟

ریس از روی طاقچه بالای بخاری دیواری، جام نقره ای براقی را که شاید زمانی برای نوشیدن به کار می رفت - پایین آورد و با خشم گفت: «جام، حقیقت را معلوم می کند. بیموز.»

جمعیت تماشاگر زمزمه کردند: «بیموز.»

بعد، ریس دو کارت کوچک نشان داد. روی هر کارت، یک کلمه

نوشته شده بود.

زندگی

مرگ

به ضعف افتاده بود، برگشت تا با دوستانش رویه‌رو شود. چشمانشان نشان می‌داد که آسوده‌خاطر شده‌اند و در ضمن پر از پرسش بودند. آنها ظنین شده بودند که او به عمد کارت را سوزانده باشد و در این فکر بودند که چرا.

ریس غرید: «آنها را به سیاهچال ببرید. بقیه عمر خود را آنجا می‌گذارند و برای کار شیطانیشان توبه می‌کنند.»

هشت موگیرای دیگر دور لیف، باردا و جاسمین را گرفتند و آنها را از تالار بیرون بردند. جمعیت که پیچ‌پیچ می‌کردند، کنار رفتند تا آنها رد شوند. لیف سرش را چرخاند تا در میان جمعیت سیاهپوش، تیرا را پیدا کند؛ اما او را ندید.

وقتی تالار را ترک می‌کردند، صدای ریس را شنیدند که یک بار دیگر با صدای بلند با مردم صحبت می‌کرد: «به جست‌وجو ادامه بدهید و موجودی را که شهر ما را آلوده کرده پیدا کنید. باید تا قبل از تاریکی شب، پیدا و کشته شود.»

لیف به جاسمین نگاه کرد. جاسمین دهان باز نکرد تا چیزی بگوید. اما چهره‌اش رنگ‌پریده و بی‌حرکت بود. لیف می‌دانست او نگران فیلی است که حالا محاصره شده است و می‌ترسد.

موگیراها زندانیانشان را به طرف راهروهای مارپیچ و روشنی هل دادند و از چند پله سنگی پیچ در پیچ پایین بردند. بوی صابون همه‌جا به مشام می‌رسید. سنگ‌های زیر پایشان هم شسته شده و برق افتاده بود.

پایین پله‌ها، فضای بزرگی با یک ردیف در فلزی دیده می‌شد.

می‌کردند، ریس دوباره کارت‌ها را به آسانی با هم عوض می‌کرد. لیف انگشتانش را زیر پیراهنش برد و یاقوت زرد روی کمر بند را در دست گرفت. یاقوت زرد قبلاً هم کمکش کرده بود تا جواب درست را پیدا کند. آیا حالا هم می‌توانست کمکش کند؟ پشت سرش، آتش با سر و صدا می‌سوخت و با نور خود آن قامت بلند را به‌طرز ترسناکی روشن می‌کرد. جام نقره‌ای در مقابل شعله آتش به سرخی می‌زد.

شعله. آتش...

قلبش به تپش افتاد. دست پیش برد، انگشتانش را در جام فرو کرد و یک کارت برداشت. بعد به سرعت برق چرخید و ناگهان به پشت تلوتلو خورد و کارت از دستش در شعله‌های آتش افتاد. خیلی زود، کارت آتش گرفت و سوخت.

لیف در میان نفس‌های بریده مردم وحشت‌زده، فریاد زد: «ناشی‌گری مرا ببخشید. اما به راحتی می‌توانید بگویید که چه کارتی کشیده بودم. کافی است فقط به کارتی که توی جام مانده نگاه کنید.»

ریس کاملاً ساکت بر جای ایستاده بود. در اثر خشم، چنان گیج شده بود که یکی از موگیراها جام را از دست او گرفت و کارتی را که توی آن بود بیرون آورد و بالا گرفت.

او فریاد زد: «کارتی که مانده، مرگ است. زندانی کارت "زندگی" را برداشته بود. جام قضاوتش را اعلام کرده است.»

لیف احساس کرد باردا شانه‌اش را چنگ می‌زند. او که زانوانش

آنها به خواب ناراحتی فرو رفته بودند که از پشت در صدای خش خشی شنیدند. لیف حتی وقتی که از خواب بیدار شد، فکر کرد صدا را در خواب شنیده است. اما صدا دوباره به گوش رسید. از روی تختش پایین پرید و با جاسمین و باردا که پشت سرش بودند، به طرف در دوید. دریچه مخصوص غذا کنار رفته بود. از میان دریچه توانستند چشمان آبی تیرا را ببینند.

تیرا آهسته گفت: «رهبر موگیراها دستور داده است که هیچ کس غیر از خودش حق ندارد برای شما غذا و آب بیاورد. اما من... ترسیدم که نکنند... فراموش کرده باشد. چیزی خورده اید؟ آبخوری را پر کرده اند؟»

لیف آهسته جواب داد: «نه! تیرا، خودت خوب می دانی که او فراموش نکرده. تو برای همین اینجا آمده ای. قصد ریس این است که ما بمیریم.»

«نه! امکان ندارد!»

صدایش درد آلود بود.

جام به شما زندگی بخشیده.

باردا گفت: «نظر جام برای ریس مهم نیست. او فقط به خواسته خودش اهمیت می دهد. تیرا در را باز کن بیاییم بیرون!»

«نمی توانم، جرئتش را ندارم. شما اهریمن را به تالارهای ما آوردید و هنوز هم پیدایش نکرده ایم. بجز آشپز کشیک، همه خوابیده اند. برای همین من توانستم اینجا بیایم و کسی متوجه غیبتم نشد. اما مردم ترسیده اند و خیلی ها در خواب از ترس فریاد

وسط هر در، دریچه ای نصب شده بود که یک سینی غذا به راحتی از آن رد می شد. موگیرایی که جلوتر از همه بود، یکی از درها را باز کرد و همراهانش لیف، باردا و جاسمین را به طرف در هل دادند. جاسمین از بیرون در نگاهی به سلول تاریک و بی پنجره انداخت و وحشیانه شروع به مقاومت کرد. لیف و باردا هم با خشونت برای آزادیشان مبارزه کردند. اما فایده ای نداشت. چون اسلحه ای نداشتند و همین طور هیچ وسیله ای که در مقابل ضربات شلاق موگیراها، که محکم به صورتشان می خورد و دست ها و پاهایشان را می سوزاند، از آنها محافظت کند. آنها را در سلول انداختند. بعد در پشت سرشان، محکم بسته و قفل شد.

هر سه خود را روی در انداختند و با مشت به آن کوبیدند. اما موگیراها از آنجا دور شده بودند و صدای پاهایشان به سختی شنیده می شد.

برای پیدا کردن نقطه ضعفی، تمام سلول را دیوانه وار گشتند. اما تخت خواب های چوبی و باریک به یک طرف دیوار وصل شده بودند و از جا تکان نمی خوردند. آبخوری خالی هم به دیوار دیگر وصل شده و همچون صخره ای محکم بود.

باردا با چهره ای درهم کشیده گفت: «برمی گردند. ما به مرگ محکوم نشده ایم. باید به ما غذا بدهند و آبخوری را پر کنند. نمی توانند ما را اینجا بدون آب و غذا بگذارند تا بمیریم.»

اما ساعت های غم انگیزی گذشت و کسی نیامد.



می‌کشند. فردا صبح، دوباره جست و جو را از سر می‌گیرند.
از میان دریچه باریک، به خوبی می‌شد ترس را در چشمان دختر دید.

لیف گفت: «در جایی که ما از آن می‌آییم، حیواناتی مثل فیلی اهریمن نیستند. ما با آوردن او به اینجا قصد نداشتیم به کسی صدمه بزنیم. او دوست جاسمین است. ولی اگر نگذاری از سلول بیرون بیاوریم، به مرگ محکوم می‌شویم. ریس می‌گذارد از تشنگی و گرسنگی بمیریم و کسی هم هرگز نخواهد فهمید. هیچ‌کس، بجز تو.»
جز صدای ناله، جوابی نشنیدند.

لیف التماس کرد: «لطفاً کمکمان کن. کمکمان کن، تیرا!»
لحظه‌ای سکوت برقرار شد. سپس چشم‌ها ناپدید شدند و آنها صدای کنار رفتن چفت در را شنیدند.

در باز شد و همه دسته‌جمعی از سلول بیرون آمدند. تیرا، که در نور مشعل‌ها رنگ به چهره نداشت، به آنها آب داد و آنها حریصانه آب خوردند. وقتی از او تشکر کردند، چیزی نگفت. آنها برای پنهان کردن فرارشان، چفت در را پشت سرشان انداختند. تیرا به خود لرزید و با دستانش چهره خود را پوشاند. ظاهراً احساس می‌کرد کار بسیار اشتباهی انجام داده است.

اما وقتی آنها کوله‌بارشان را میان شکافی کنار پله‌های سنگی پیدا کردند، تیرا با تعجب گفت: «آنها به ما گفتند که وسایلتان در سلول پیش خودتان است تا روانداز داشته باشید و راحت بخوابید.»
باردا با اخم گفت: «کی این را به شما گفت؟»

تیرا زیر لب گفت: «رهبر موگیرا. او گفت که خودش کوله‌تان را برایتان آورده.»

جاسمین کوله‌اش را پشتش انداخت و با پرخاش گفت: «خوب، می‌بینی که نیاورده.»

آنها از پله‌ها بالا رفتند. راهرو بالا خالی بود، اما صداهایی از دور شنیده می‌شد.

باردا آهسته گفت: «باید از شهر فرار کنیم. از کدام طرف باید برویم؟»

تیرا با ناامیدی سرش را تکان داد و گفت: «هیچ راه خروجی نیست. دروازه روی تپه قفل، و خروج از آنجا ممنوع است. کسانی را که در مزرعه‌ها کار می‌کنند، هر روز صبح بیرون می‌برند و شب برشان می‌گردانند. هیچ‌کس از ترس مرگ از اینجا بیرون نمی‌رود.»
لیف آهسته گفت: «باید راه دیگری وجود داشته باشد.»

تیرا تردید کرد و بعد سرش را به چپ و راست تکان داد. اما جاسمین این تردید را دید و از فرصت استفاده کرد و با اصرار گفت: «به چی فکر می‌کنی؟ به ما بگو در ذهنت چی می‌گذرد.»

تیرا لب‌هایش را لیسید و گفت: «می‌گویند... می‌گویند که حفره به دنیای بیرون می‌رود. اما...»

باردا پرسید: «حفره چیه؟ کجاست؟»

تیرا به خود لرزید: «نزدیک آشپزخانه. جایی هست که غذاهای تأیید نشده را توی آن می‌اندازند. اما رفتن به آنجا... ممنوع است.»
جاسمین گفت: «ما را ببر آنجا. همین الان.»



۹

آشپزخانه

آنها همچون دزدان، آهسته در راهروها می خزیدند و هر وقت صدای نزدیک شدن کسی را می شنیدند، با عجله خود را به دالان های کناری می رساندند. سرانجام به دری کوچک و فلزی رسیدند.

تیرا آهسته گفت: «این در به راهروهای بالای آشپزخانه منتهی می شود. موگیراها برای نظارت بر کارهایی که آن پایین انجام می شود، از این راهروها استفاده می کنند. آنهایی که وظیفه شان شستن دیوارهای آشپزخانه است هم در این راهروها رفت و آمد دارند.»

اولای در را باز کرد. از فضای آن سوی در، بوی پخت و پز به مشام و صدای تلق تلق خفهای به گوش می رسید.

دختر نفس زنان گفت: «ساکت باشید و آهسته راه بروید! در این صورت، کسی متوجه ما نمی شود. آشپزهای شب خیلی سریع کار

می‌کنند. تا قبل از سپیده صبح باید کارهای زیادی انجام دهند. او از لای در رد شد و همسفران به دنبالش رفتند. منظره مقابلشان آنها را مبهوت کرد. آنها روی راهرو فلزی باریکی ایستاده بودند و زیر پایشان، آشپزخانه بزرگ بیموز قرار داشت. در آنجا همه‌همه بود و نور خیره‌کننده. آشپزخانه بسیار بزرگ بود - به بزرگی یک دهکده کوچک - و پر از کارگرانی بود که مثل تیرا لباس پوشیده بودند، اما لباس‌های سفید و براق.

بعضی‌ها سبزی پاک می‌کردند یا میوه‌ها را پوست می‌کنند، بعضی نان می‌پختند، مواد را مخلوط می‌کردند یا قابلمه‌هایی را که روی اجاق‌های عظیم قل‌قل می‌کردند، هم می‌زدند. هزاران کیک روی قفسه‌ها قرار داشت تا خنک شوند و بعد رویشان خامه بمالند و تزیینشان کنند. صدها شیرینی و کلوچه را از داخل فرهای بزرگ بیرون می‌آوردند. در یک طرف، گروهی غذاهای آماده شده را داخل جعبه‌ها و کوزه‌های سنگی یا شیشه‌ای قرار می‌دادند.

لیف با حیرت گفت: «اما... مطمئناً این کارها را هر روز و هر شب نمی‌کنند. مگر مردم بیموز چه قدر غذا می‌خورند؟»

تیرا آهسته جواب داد: «فقط مقدار کمی از این غذاها مصرف می‌شود. بسیاری از آنچه را پخته می‌شود، بعد از بازرسی دور می‌ریزند.» و آه کشید. «آشپزها از کودکی آموزش می‌بینند. آنها افراد بسیار باارزشی هستند. اما من دلم نمی‌خواهد یکی از آنها باشم. آنها خیلی زحمت می‌کشند و اغلب زحمتشان هدر می‌رود و همین باعث می‌شود که غمگین باشند.»

آنها همچنان که حیرت‌زده به فعالیت‌های آن پایین چشم دوخته بودند، آهسته در راهرو حرکت کردند. حدود پنج دقیقه راه رفته بودند که تیرا آنها را نگه داشت و خم شد و نفس‌زنان گفت: «موگیر!!»

درست می‌گفت: «دو پیکر سرخپوش وارد آشپزخانه شدند.»

تیرا گفت: «دارند بازرسی می‌کنند.»

موگیراها که دستشان را پشتشان گذاشته بودند، به سرعت به طرف جایی رفتند که چهار آشپز مشغول کار بودند. صدها شیشه پر از میوه‌های شکر پاشیده و شفاف همچون جواهر را به ردیف روی پیشخان چیده بودند تا بازرسی شوند.

موگیراها که با دقت به شیشه‌ها خیره شده بودند، از مقابل ردیف شیشه‌ها گذشتند. وقتی به انتهای ردیف شیشه‌ها رسیدند، دوباره برگشتند. این بار آنها به بعضی از شیشه‌ها اشاره می‌کردند و آشپزها آن شیشه‌ها را برمی‌داشتند و روی نیمکت دیگری می‌گذاشتند.

وقتی سرانجام بازرسی پایان گرفت، شش شیشه میوه از سایر شیشه‌ها جدا شده بود.

تیرا گفت: «این شیشه‌ها را تبرک می‌کنند و به مردم می‌دهند تا بخورند. بقیه پذیرفته نشدند.» او با همدردی به آشپزها خیره شد که شانه‌هایشان با ناامیدی فرو افتاده بود و شیشه‌های پذیرفته نشده را در سطل‌های بزرگ فلزی می‌گذاشتند.

لیف، جاسمین و باردا با وحشت خیره شده بودند. از نظر آنها،

می بردند، آن پایین، در دیدرستان قرار گرفتند. حالا سطل با دری فلزی، محکم مهر و موم شده بود. آنها با سطل از در عبور کردند و از نظر پنهان شدند.

تیرا آهسته گفت: «خیال دارند سطل را توی حفره بیندازند.» چند لحظه بعد، آشپزها برگشتند و به جای مخصوص خودشان در آشپزخانه رفتند تا دوباره وظیفه تهیه غذا را از سر بگیرند. تیرا، لیف، باردا و جاسمین آهسته از پله ها پایین رفتند، از کنار قفسه های پر از قابلمه و ماهیتابه گذشتند و از در عبور کردند. آنها خود را در اتاقی کوچک و خالی یافتند. طرف چپشان، در قرمز رنگی قرار داشت. مقابلشان، روی دیوار آشپزخانه، نرده های فلزی، ورودی تیره و گردی را که به طرف حفره می رفت، مسدود کرده بود.

باردا پرسید: «در قرمز به کجا باز می شود؟» تیرا آهسته جواب داد: «به طرف اتاق های خواب گروه نه نفره. می گویند که آنها به نوبت می خوابند و وقتی باید نظارت کنند از این در می آیند.»

او با نگرانی، از روی شانه اش نگاهی انداخت و گفت: «بیاید از اینجا برویم. چون شما خواسته بودید، اینجا آوردمتان. اما هر لحظه ممکن است غافلگیر بشویم.»

همراهان به حفره نزدیک تر شدند و از لای نرده های آهنی نگاه کردند. آنها به طور مبهمی ورودی تونلی را دیدند که دیواره های سنگی داشت و در مقابل نور به قرمزی می زد. سقف تونل و

میوه ها لذیذ و سالم بودند. وقتی یکی از موگیرها برگشت و به طرف قسمت دیگر آشپزخانه رفت، لیف با عصبانیت زیر لب گفت: «این کار بی رحمانه است! در شهر دل، مردم دارند از گرسنگی می میرند و توی آشغال ها دنبال پس مانده های غذا می گردند، و اینجا غذاهای به این خوبی را دور می ریزند!»

تیرا سرش را تکان داد و صادقانه گفت: «نه، اینها غذاهای خوبی نیستند. وقتی غذایی ناپاک باشد، موگیرها آن را تشخیص می دهند. موگیرها با بازرسیشان مردم را از بیماری و ناخوشی محافظت می کنند. بيموژ.»

لیف دلش می خواست با او بحث کند. جاسمین هم از عصبانیت سرخ شده بود. اما باردا به آنها اشاره کرد که ساکت باشند. لیف لبش را گاز گرفت. می دانست که حق با بارداست. آنها به کمک تیرا احتیاج داشتند. فایده ای نداشت او را ناراحت کنند. او نمی دانست در دیگر جاهای دلتورا اوضاع از چه قرار است. فقط محل زندگی خودش را می شناخت و قوانینی را که با آنها بزرگ شده بود.

آنها در سکوت، در راهرو پیش رفتند و سرانجام به انتهای آشپزخانه رسیدند. پله های فلزی شیب دار به طرف پایین و درست مقابل در منتهی می شدند.

تیرا آهسته گفت: «حفره پشت آن در است. اما...» سخنش را قطع کرد. او یکبار دیگر خم شد و به همراهانش اشاره کرد تا آنها هم خم شوند. چهار آشپزی که میوه های شکری را درست کرده بودند، در حالی که سطل شیشه های پذیرفته نشده را

کناره‌های آن قوسی شکل بودند. حفره بسیار باریک بود و به سوی تاریکی شیب پیدا می‌کرد. در دل آن، چیزی با صدای بلند و کوتاه می‌غرید.

لیف آهسته گفت: «تویش چیه؟»

تیرا جواب داد: «نمی‌دانیم. فقط موگیراها می‌توانند وارد حفره شوند و زنده بمانند.»

لیف با تحقیر گفت: «پس به شما این طور گفته‌اند.»

تیرا سرش را تکان داد و گفت: «نه، در زندگیم دو نفر را دیدم که سعی داشتند از راه حفره از شهر فرار کنند. اما هر دویشان را خشک شده و مرده بیرون کشیدند. چشم‌هایشان باز و خیره شده بود. دست‌هایشان زخمی و تاول زده بود و دهانشان کف کرده بود.» تیرا به خود لرزید و ادامه داد: «می‌گویند آنها از وحشت مرده‌اند.»

غرش خفه‌ای دوباره از داخل تونل به گوششان خورد. آنها به درون تاریکی تونل خیره شدند، اما نتوانستند چیزی ببینند.

باردا به سرعت گفت: «تیرا، می‌دانی اسلحه‌های ما کجاست؟ شمشیر و خنجرهایمان؟»

تیرا با نگرانی سر تکان داد و گفت: «بله، آنها کنار کوره‌اند تا فردا ذوب و به وسایل آشپزخانه تبدیل بشوند.»

باردا اصرار کرد: «بیاورشان.»

او سرش را به علامت نه تکان داد و با ناامیدی زمزمه کرد: «دست زدن به آنها ممنوع است و تازه، من به خاطر شما جرم‌های وحشتناکی مرتکب شده‌ام.»

لیف گفت: «آنها خواسته ما این است که از اینجا برویم. این کار چه لطمه‌ای به مردم شما می‌زند؟ هرگز کسی نمی‌فهمد که تو کمکمان کرده‌ای.»

تیرا آهسته گفت: «ریس رهبر گروه نه نفره است و حرفش حکم قانون را دارد.»

باردا با خشم گفت: «ریس استحقاق صداقت تو را ندارد. خودت دیدی که دروغ گفت و تقلب کرد و قوانینتان را به مسخره گرفت! اگر کسی مستحق مرگ باشد، خود اوست.»

باردا با گفتن این حرف، خیلی تند رفته بود. گونه‌های تیرا سرخ شد و با چشم‌های گشاد برگشت و به داخل آشپزخانه دوید. در پشت سرش بسته شد.

باردا با بی‌صبری آه کشید و زیر لب گفت: «ترساندمش. باید جلو زبانم را می‌گرفتم. حالا باید چه کار کنیم؟»

لیف مصمم، حفاظ را از ورودی تونل برداشت و گفت: «بهترین کار ممکن را می‌کنیم. اگر موگیراها می‌توانند وارد حفره شوند و زنده بمانند، پس ما هم با اسلحه یا بدون اسلحه می‌توانیم زنده بمانیم.»

او برگشت و به جاسمین اشاره کرد. جاسمین عقب رفت و سرش را تکان داد و بلند گفت: «نه، نمی‌توانم بروم. فکر می‌کردم شاید فیلی اینجا منتظرم باشد. اما اینجا نیست. او بدون من از بیموژ نمی‌رود و من هم بدون او.»

لیف دلش می‌خواست او را تکان بدهد.

بود. او غرید: «نمی‌توانی فرار کنی، دخترا! حالا تمام گروه نه نفره بیرون این در هستند. دوستان قبل از تو خواهند مُرد. مطمئنم که از شهیدن فریادشان لذت می‌بری.»

شلاقش را به طرف لیف و باردا به حرکت در آورد و آنها را آهسته آهسته به طرف حفره عقب راند.

جاسمین، نباید وقت را تلف کنیم. دست از حماقت بردار!

جاسمین برگشت، چشمان سبز و شفافش را به او دوخت و آرام گفت: «از تو و باردا نمی‌خواهم که اینجا بمانید. شما این جست‌وجو را بدون من شروع کردید. پس بدون من هم می‌توانید ادامه بدهید.» بعد رویش را برگرداند و اضافه کرد: «به هر حال، شاید این طوری بهتر باشد.»

لیف پرسید: «منظورت چیه؟ چرا شاید این طوری بهتر باشد؟»

جاسمین شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «ما در مورد بعضی چیزها با هم توافق نداریم. مطمئن نیستم.»

اما نتوانست حرفش را تمام کند، چون همان لحظه، در قرمز پشت سرش به شدت باز شد و ریس در حالی که چشمان سیاهش از خشم پیروزمندانه‌ای می‌درخشید، وارد شد. قبل از آنکه جاسمین بتواند از جایش تکان بخورد، ریس با دست نیرومندش او را گرفت و از زمین بلند کرد و با عصبانیت در گوشش گفت: «پس گوش‌های من عوضی نشنیده! با چه جادویی از زندان فرار کردید؟»

لیف و باردا خواستند به طرف او بروند. اما او شلاقش را به حرکت در آورد و آنها را دور کرد.

ریس غرید: «جاسوس‌ها! حالا شرارتان ثابت شد. به آشپزخانه‌های ما حمله می‌کنید و موجود اهریمنیتان را به اینجا می‌آورید! وقتی مردم این را بشنوند، خوشحال می‌شوند که به مرگ محکوم شوید.»

جاسمین دست و پا زد. اما دست ریس همچون آهن محکم

در جستجوی دلتورا

نوشته ی امیلی رودا

کتاب سوم - شهر موشها

اسکن شده توسط

تام مارولو ریدل

کاربر سایت دنیای بادوگری

WWW.WIZARDINGWORLD.IR

WWW.WIZARDING-WORLD.NET

WWW.IRANBASE.NET



حفره

فکری قوی تر از دیگر فکرها در ذهن لیف شعله ور بود. در واقع، خطر وحشتناکی درون تاریکی حفره به کمین نشسته بود؛ وگرنه ریس وقتی زندانیانش را به طرف آن می راند، از پیروزی لبخند نمی زد.

باردا و جاسمین نیز به همین نتیجه رسیده بودند. جاسمین جیغ می کشید و بیهوده با ناخن هایش به ردای کلفت موگیرا چنگ می انداخت. باردا برای حفاظت در مقابل شلاق، دست ها و بازوانش را دور سرش پیچانده بود و سعی می کرد فاصله اش را با ریس حفظ کند.

شلاق چرمی بی رحمانه دور گوش های لیف ضربه می زد، او، که سوزش و درد شلاق اشک به چشمانش می آورد، تلوتلو خوران عقب رفت و روی برگرداند. دوباره شلاق محکم به او خورد و خون گرم از صورتش به طرف گردن و شانه هایش سرازیر شد. تاریکی

حفره در مقابل او دهان گشوده بود.

بعد صدای ضربه‌های خفیفی شنیده شد و یکدفعه ضربه‌های شلاق قطع شد. دیگر درد سوزانی در کار نبود.

لیف روی برگرداند.

تیرا بالای بدن مجاله شده ریس ایستاده و در آشپزخانه، پشت سرش چهار طاق باز بود. ترس در چشمانش موج می‌زد. در دست چپش، اسلحه‌های همسفران را محکم گرفته بود. در دست راستش هم ماهی‌تابه‌ای بود که آن را از قفسه آشپزخانه برداشته و بر سر ریس کوبیده بود.

تیرا با وحشت از کاری که کرده بود، ماهی‌تابه را به کناری انداخت و ماهی‌تابه با صدای گوشخراشی به سنگفرش اصابت کرد. لیف، باردا و جاسمین به طرف دختر دویدند و اسلحه‌هایشان را از او گرفتند. از ترس، فلج شده بود. او بدون تأمل به کمکشان آمده بود، اما معلوم بود که با حمله به موگیرا جنایت هولناکی مرتکب شده بود.

جاسمین با عجله گفت: «باردا!» و به در اشاره کرد. دستگیره در قرمز داشت می‌چرخید.

باردا پشت در پرید و با تمام قدرت آن رانگه داشت. جاسمین هم به او پیوست. صدای کوبش خشم‌آلودی به گوش رسید و در به لرزه افتاد.

لیف گفت: «تیرا، فرار کن! و اتفاقی را که افتاده فراموش کن!»

تیرا با چشمان گرد شده از وحشت، به جاسمین خیره شد. لیف

او را به طرف در آشپزخانه برد، توی آشپزخانه هل داد و جفت در را پشت سرش انداخت. حالا که موگیراها سعی داشتند به زور از در قرمز وارد شوند، آنها انتظار هیچ کمکی از طرف آدم‌هایی که داخل آشپزخانه بودند را نداشتند و خوشبختانه تیرا هم می‌توانست خود را به پلکان برساند و بدون اینکه دیده شود به طرف راهرو بالای آشپزخانه برود.

لیف درست به موقع برگشت و دید که باردا و جاسمین به کناری پرت شدند و در قرمز باز شد.

او به کمک دوستانش شتافت و در یک لحظه، سه موگیرا وارد شدند. با آنکه از خواب بیدار شده بودند، لباس سرپا قرمزشان را به تن و چکمه‌ها را به پا و دستکش‌ها را به دست کرده و سر و صورتشان را با پارچه پوشانده بودند.

وقتی آنها به زور وارد اتاق کوچک شدند، چشمانشان از خشم می‌سوخت. اما وقتی دیدند که رهبرشان روی زمین افتاده است و آن سه زندانی بالای سرش ایستاده‌اند، از خشم غریزند و بدون ترحم شلاق‌هایشان را به حرکت در آورند.

باردا، لیف و جاسمین، در حالی که تیغه شمشیرهایشان بیهوده هوا را می‌شکافت، به عقب رانده شدند. همین‌که شلاقی دور شمشیر لیف پیچید و آن را از دستش خارج کرد، او با ناامیدی فریادی کشید.

حالا دیگر بی‌دفاع بود. در همین لحظه، صدای برخورد شمشیر باردا را که به زمین افتاد، نیز با وحشت شنید. حالا دیگر تنها وسیله

دفاعی آنها دو خنجر جاسمین بود. اما موگیراها جلو می آمدند، آنها را به کناری می راندند و شلاق هایشان همچون ماشین برش هولناکی در هوا به حرکت در می آمد.

جاسمین با صدای گوشخراشی فریاد زد: «ما قصد نداریم به شما صدمه بزنیم! فقط می خواهیم از اینجا برویم!»

صدایش بین دیوارهای سنگی پیچید و صدای شلاق را تحت الشعاع قرار داد. موگیراها هیچ تردیدی به خود ندادند. حتی نشان ندادند که اصلاً چیزی شنیده اند.

اما کسی چیزی شنیده بود. از لای در قرمز، تکه ای پشم خاکستری، جیرجیرکنان و جیغ جیغ کشان، با خوشحالی و به سرعت وارد شد.

جاسمین گفت: «فیلی!»
موگیراها با وحشت و نفرت راه باز کردند و فیلی دوان دوان به طرف جاسمین رفت و روی شانه اش پرید.

لحظه ای حواس موگیراها پرت شد و همین برای باردا کافی بود. با فریادی، خود را روی دو پیکر سرخپوش کنارش پرت کرد و با تمام قدرت آنها را به دیوار کوبید. سرهایشان محکم به دیوار خورد و روی زمین سقوط کردند.

لیف چرخید، با لگد به سومین موگیرا کوبید و احساس کرد که پایش در بالای چکمه مرد، با زانوی او تماس پیدا کرد. مرد نعره ای کشید و سکندری خورد. لیف ماهیتابه را برداشت و محکم ضربه ای به او زد.

لیف و باردا که بالای جسد دشمنانشان نفس نفس می زدند، به جاسمین نگاه کردند. او با فیلی حرف می زد.

جاسمین با خوشحالی گفت: «فیلی جان ما را نجات داد. چه قدر شجاع است! او گم شده بود و وقتی صدای مرا شنید، به طرفم آمد. بیچاره فیلی! چه قدر ترسیده و چه قدر جانش در خطر بوده!»

باردا گفت: «او ترسیده و جانش در خطر بوده! ما چی؟»
اما جاسمین فقط شانه بالا انداخت و به نوازش فیلی ادامه داد. لیف زیر لب گفت: «حالا باید چه کار کنیم؟ با ریس، چهار موگیرا اینجا هستند. و می دانیم که دو نفر از آنها در آشپزخانه اند. اما هنوز سه نفرشان اینجا نیستند. کجا هستند؟ کجا برویم که جایمان امن باشد؟»

باردا که دنبال شمشیرش می گشت، با اخم گفت: «باید شانسمان را از توی تونل امتحان کنیم. برای ما، راه خروج دیگری وجود ندارد.»

لیف به حفره نگاه کرد و گفت: «ریس مطمئن بود چیزی که توی آن است، ما را می کشد.»

باردا گفت: «اگر موگیراها می توانند زنده بمانند، پس ما هم می توانیم. آنها مبارزان قوی و خوبی هستند، اما قدرت جادویی ندارند.»

جاسمین از کنار دیوار گفت: «باید لباس هایشان را تنمان کنیم. اتفاقی نیست که لباس هایشان با بقیه فرق دارد و فقط آنها می توانند از این حفره استفاده کنند. شاید موجود ساکن در آنجا

می‌زد. دستکش‌ها مشکلی نداشتند، چون از جسی درست شده بودند که برای هر اندازه‌ای مناسب بودند. اما شک داشت که جاسمین بتواند با آن چکمه‌های گشاد و بزرگ به راحتی راه برود. جاسمین در این مورد فکر کرده بود، او در حالی که چکمه‌ها را در دست گرفته بود، به طرف ریس دوید. دستکش‌های او را در آورد، آنها را مچانه کرد و توی یکی از چکمه‌هایش جا داد. بعد پارچه را از دور سر و صورت او باز کرد و در چکمه دیگرش فرو برد.

ریس زیر لب چیزی گفت و سر تراشیده‌اش را روی زمین سخت، این طرف و آن طرف غلتاند. جاسمین که چکمه‌ها را به پا می‌کرد، گفت: «دارد به هوش می‌آید.» و خنجرش را از کمرش کشید.

لیف با اضطراب گفت: «او را نکش!»

جاسمین با تعجب به او خیره شد و گفت: «چرا نکشم؟ اگر جایمان برعکس می‌شد، او مرا می‌کشت. و وقتی داشت به تو حمله می‌کرد، اگر تو دستت بهش می‌رسید، می‌کشتیش.»

لیف نتوانست توضیحی بدهد و می‌دانست که جاسمین هرگز قبول نمی‌کند که کشتن در گرمای گرم نبرد و برای دفاع از جان خیلی باکشتن انسانی در نهایت خونسردی فرق می‌کند.

اما باردا که به طرف جاسمین می‌رفت، ناگهان جا خورد. او کنار بدن ریس خم شد و سر مرد را کناری هل داد و زیر لب گفت: «اینجا را ببینید!»

لیف کنار او زانو زد. در یک طرف گردن ریس، زخم بدشکل یک

تعلیم دیده که جز رنگ قرمز، به همه رنگ‌ها حمله کند.»

باردا آهسته سر تکان داد و گفت: «امکانش وجود دارد. در هر صورت، پوشیدن لباس موگیرها فکر خوبی است. از لباس‌هایمان معلوم است که غریبه‌ایم. ما هرگز نمی‌توانیم از دروازه ورودی شهر بیرون برویم. اما شاید در پشتی...»

آنها وقت را تلف نکردند و شروع کردند به درآوردن لباس موگیرهایی که تازه شکست داده بودند. جاسمین در کارش سریع و ورزیده بود. لیف با ترس به خاطر آورد که جاسمین چندین بار نگهبانان خاکستری را در جنگل‌های سکوت لخت کرده بود. او این کار را برای به دست آوردن لباس و سایر احتیاجاتش کرده بود، بدون لحظه‌ای تأسف و درست همان‌طور که الان این کار را می‌کرد. آنها به سرعت لباس‌های قرمز را روی لباس‌های خود پوشیدند و چکمه‌ها را روی کفش‌هایشان به پا کردند. موگیرها آرام دراز کشیده بودند. آنها لباس زیر یکسره سفیدی، از مچ دست تا قوزک پا به تن داشتند. سرهایشان را مثل سایر مردم شهر از ته تراشیده بودند.

جاسمین با اخم گفت: «این طوری زیاد خطرناک به نظر نمی‌آیند.» و پارچه قرمز را دور سرش پیچید و اطمینان پیدا کرد که جای قبلی زیر یقه لباسش امن باشد.

لیف با وجود عجله و نگرانی، از دیدن جاسمین خنده‌اش گرفت. قیافه‌اش خیلی عجیب شده بود. لباس موگیرها برایش خیلی گشاد بود. برای باردا هم گشاد بود، اما به تن جاسمین زار

سوختگی کهنه به چشم می خورد. زخم به شکلی بود که او خیلی خوب آن را می شناخت.



لیف که با وحشت به آن علامت قرمز کم رنگ نگاه می کرد، آهسته گفت: «او را داغ زده اند. با علامت ارباب سایه ها داغ زده اند. با این وجود، اینجا زندگی می کند، آزاد و پر قدرت. معنی اش چیه؟»
باردا با چهره ای در هم رفته گفت: «معنی اش این است که هر چه در بیموژ می بینیم، آن چیزی نیست که به نظر می آید.» و به سرعت سراغ سایر موگیراها رفت. روی گردن همه آنها، علامت ارباب سایه ها بود.
همین که دستگیره در آشپزخانه تکان خورد و چرخید، آنها به یکدیگر نگاه کردند. کسی سعی داشت وارد شود.
جاسمین گفت: «حتماً یک بازرسی دیگر تمام شده و آشپزها دارند سطل های غذا را می آورند تا دور بریزند.»
وقتی آدم های پشت در متوجه شدند که در بسته است، شروع کردند به فریاد زدن و مشت کوبیدن. ریس ناله و غرغر کرد. مژه هایش تکان خورد. چیزی نمانده بود به هوش آید.

باردا از جا بلند شد و گفت: «او را با خودمان می بریم. مجبورش می کنیم به ما بگویند که چطوری از دست موجود داخل توئل خودمان را نجات بدهیم. در هر صورت، یک گروگان به درد می خورد.»

آنها با عجله کوله شان را روی پشتشان انداختند، ریس را به طرف ورودی حفره کشاندند و او را در تاریکی حفره هل دادند. بعد یکی یکی، پشت سر او وارد شدند. وقت نداشتند فکر کنند که چه چیزی آن پایین به انتظارشان است.

بهای آزادی

لیف با دست پوشیده در دستکش، مچ پاهای ریس را گرفت و با دست دیگرش کناره‌های تونل و سقف را نگه داشت تا مانع سرعت زیادش شود، و در سرازیری تونل سُر خورد. کار ساده‌ای نبود. زیرا سنگ‌ها با قارچ‌های نازکی پوشیده شده بود که زیر انگشتانش لیز می‌خوردند و دستانش را چرب می‌کردند. کم‌کم مسیر باریک شد تا اینکه فقط برای سطل‌های بزرگی که از آن رد می‌شدند، جا داشت. کوله لیف مدام به سقف می‌خورد. فریاد خطاری برای باردا که پشت سرش بود، کشید. او آن قدر تکان خورد که بندهای کوله از روی شانه‌هایش افتاد و بدون کوله سُر خورد. می‌دانست که کوله به دنبالش سُر می‌خورد. شیب سرازیری تندتر شده بود. برای از دست ندادن تعادلش، این تنها کاری بود که از او بر می‌آمد.

چیزهای دیگر هم تغییر کرده بود. صدای غرش شدیدتر شده بود و بی‌وقفه شنیده می‌شد، طوری که گوش‌ها و مغز لیف را پر

آن پیکر سرخپوش کمی جلوتر، چهار دست و پا راه می‌رفت. لیف بعد از چند ثانیه، خود را جمع و جور کرد و به طرف او دوید. روی ریس پرید، با او گلاویز شد و سعی کرد محکم نگهش دارد.

بدن‌هایشان تفلاکنان و پیچ و تاب خوران به دیواره‌های تونل می‌خورد. لیف زمین سفت را زیر پاهایش حس کرد. زمین سفتی که نمی‌گریید و حرکت نمی‌کرد. ریس خم شد، فریادی کشید و بی‌حرکت ماند.

بعد لیف متوجه دو چیز شد. اول اینکه وسط تونل قسمت متحرکی بود که با دستگاهی نامرئی به حرکت در می‌آمد، و دوم اینکه ریس مرده بود. به طرز فجیعی مرده بود. لیف به چهره هولناکش خیره شد و لرزید. به یاد توضیح تیرا درباره کسانی افتاد که سعی کرده بودند از راه حفره فرار کنند.

صدای فریادی شنید و باردا و جاسمین را دید که از داخل تونل به طرف او می‌آمدند و با سرعتی خیره‌کننده از تاریکی وارد روشنایی می‌شدند.

لیف فریاد زد: «به کناره‌ها بپرید! تسمه متحرک فقط در وسط است!»

آنها کاری را که او گفته بود کردند، و همین که پاهایشان با زمین سفت تماس پیدا کرد، تلو تلو خوردند. وقتی کنار لیف رسیدند و جسد ریس را دیدند از وحشت نفسشان بند آمد.

باردا که می‌لرزید، گفت: «چی... چی شد؟»
کف دست‌های مرد و فرق سر تراشیده‌اش به قارچ‌های قرمز

کرده بود. نگه داشتن ریس، که هنوز کاملاً به هوش نیامده بود، سخت‌تر شده بود. اما او کم‌کم پاهایش را تکان می‌داد، با دست‌هایش دیوارها را می‌گرفت و سرش را بالا گرفته بود، طوری که هر از گاهی در اثر تماس با سقف تونل خراشیده می‌شد.

زیر پایشان، روشنایی بود - درخششی ضعیف و چنان زرد که نمی‌توانست نور ماه باشد. خیلی زود، آنجا روشن‌تر شد و لیف متوجه شد که به انتهای سرایشی می‌رسد و چیزی نمانده است که تونل هم‌سطح زمین شود.

رو به باردا و جاسمین، فریاد زد: «آماده باشید!» و تقریباً در همان لحظه، بدون هیچ اختطاری، بدن ریس شروع به چرخیدن کرد. او جیغ می‌کشید و لگد می‌زد. مچ پایش از دست لیف شل خورد و رو به سوی روشنایی پایین رفت. لیف که از ترس نفسش بند آمده بود، دید که بدن پیچان ریس به انتهای سرایشی رسید. اما متوقف نشد. به علتی نامشخص، به حرکت ادامه داد.

لیف به چیزی جز این فکر نمی‌کرد که دشمنش را از نظر دور ندارد. او دستش را از دیوار جدا کرد و گذاشت تا به انتهای سرایشی شل برخورد. چند لحظه بعد، به زمین مسطح می‌رسید.

رو به رویش، مسیر پهن می‌شد و نوری از سقف می‌تابید. صدای غرش او را در بر گرفته بود. زمین زیر پایش از جنس سنگ سخت و صیقلی تونل نبود، بلکه نرم‌تر و برآمده‌تر بود - چیزی که کمی زیر دستانش می‌لرزید... و حرکت می‌کرد! او هم مثل ریس به جلو می‌رفت - زمین او را به جلو می‌برد!

مردم صدمه بزنند به میانشان بروند؟»

باردا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «فکر می‌کنم حق با تو باشد.»

صدای ملایمی از پشت سر به گوششان خورد. برگشتند. شکل براق یکی از سطل‌ها را دیدند که توی حفره سر می‌خورد و پایین می‌آمد، بعد روی تسمه متحرک آرام گرفت و سپس به طرف آنها آمد.

جاسمین گفت: «وقتی فرار کردیم، من حفاظ را پشت سرمان بستم؛ به این امید که کسی متوجه نشود ما از راه حفره فرار کرده‌ایم. ظاهراً متوجه نشده‌اند.»

باردا با اخم گفت: «هنوز نه، اما وقتی اتاق خواب موگیرها را بازرسی کنند، متوجه می‌شوند که ما از این راه فرار کرده‌ایم، و به زودی پیدایمان می‌کنند. اگر این تونل را ادامه بدهیم، فکر کنم از آن طرف تپه سر در می‌آوریم.»

جسد ریس را همان جا رها کردند. بعد از روی تسمه متحرک پریدند، شروع به دویدن کردند و به زودی سطل نقره‌ای را پشت سر گذاشتند.

طولی نکشید که روشنایی را پیش رویشان دیدند، هوای تازه را روی صورتشان احساس کردند و صدای دنگ‌دنگ و صحبت شنیدند. دوباره از روی تسمه متحرک به کناری پریدند و خود را به دیوار تونل چسباندند و آرام به راه افتادند.

روشنایی بیشتر شد. سر و صداها شدت گرفت. صداها عجیب

آلوده شده و به طرز وحشتناکی تاول زده بود. دهانش کف کرده بود. صورتش هم کبود و از شدت درد مچاله شده بود.

جاسمین گفت: «مسموم شده!» و با نگرانی به اطراف نگاه کرد. «در جنگل‌های سکوت، عنکبوتی است که نیشش می‌تواند...»

لیف که معده‌اش چنگ می‌زد، سخن او را قطع کرد و گفت: «اینجا که عنکبوتی نیست!» وقتی به سر و دست‌های مرد مرده اشاره می‌کرد، دست‌هایش کمی می‌لرزید: «قارچ‌های توی تونل... فکر کنم... فکر کنم اگر به پوست بدون حفاظ بخورند، مرگ‌آور باشند. ما باعث مرگ ریس شدیم. او به هوش آمد و فهمید کجاست. اما خیلی دیر شده بود.»

با حالی متقلب، به جسد مچاله شده نگاه کردند. سرانجام جاسمین با جسارت گفت: «من نمی‌دانستم. نمی‌دانستم اگر دستکش‌هایش را در آورم و پارچه را از دور سرش باز کنم، باعث مرگش می‌شوم!»

باردا آرام گفت: «معلوم است که نمی‌دانستی. چطور باید می‌دانستی؟» و چهره در هم کشید و ادامه داد: «فقط موگیرها می‌دانستند که به کمک دستکش‌ها و دستارشان می‌توانند وارد تونل شوند و زنده بمانند. لباس‌هایمان آلوده به قارچ شده. حالا چطور می‌توانیم بدون اینکه صدمه ببینیم، آنها را در آوریم؟»

لیف فکرش را کرده بود. در حالی که به دست‌های پوشیده در دستکشش نگاه می‌کرد، گفت: «فکر می‌کنم که وقتی سم تازه باشد، مرگبار است. و گر نه موگیرها چطور می‌توانستند بدون اینکه به

نفس زدن به گوششان رسید - صداهایی که هر چند لیف نمی‌دانست کجا شنیده است، اما برایش آشنا بودند. و سپس بلافاصله، مقابل خود دروازه‌ای را دیدند. تسمه متحرک مقابل دروازه از حرکت باز ایستاد. یک ردیف سطل نقره‌ای، همچون حفاظی در ورودی تونل قرار داشت. در آن سوی سطل‌ها، لیف توانست شکل درختان و آسمان خاکستری را تشخیص دهد. پرندۀ شب می‌خواند. چیزی به سحر نمانده بود.

همچنان که نگاه می‌کرد، سه پیکر بلند در دیدریش قرار گرفتند. هر کدام یکی از سطل‌ها را بلند کرد و از نظر دور شد. جاسمین گفت: «موگیراها هستند. آنها را دیدی؟»

لیف با حیرت سر تکان داد. پس آن سه موگیرای دیگر اینجا بودند. آنها با غذاهای تأیید نشده چه می‌کردند؟ و آن صدای نفس زدن چی بود؟ قطعاً این صدا را قبلاً شنیده بود، اما کجا؟

آن سه همسفر، بی‌صدا، و در حالی که خود را به دیواره تونل چسبانده بودند، گردن کشیدند تا بیرون را ببینند. اما وقتی سرانجام منظرۀ بیرون مقابل چشمانشان قرار گرفت، مات و مبهوت، بر جا خشکشان زد.

موگیراها سطل‌ها را با احتیاط داخل گاری می‌گذاشتند و بین آنها علف خشک قرار می‌دادند تا به هم نخورند و سر و صدا نکنند. دو گاری دیگر قبلاً پر شده و به انتظار ایستاده بودند و بین مالبندهای هر یک از گاری‌ها، یک مادلت از خوشحالی، نفس نفس می‌زد.

لیف آهسته گفت: «آنها سطل‌ها را بیرون می‌برند و برای این کار از مادلت‌ها استفاده می‌کنند.»

جاسمین سرش را تکان داد و گفت: «فکر نمی‌کنم اینها همان حیوان‌های ما باشند. خیلی شبیه آنها هستند، اما رنگ لکه‌های بدنشان فرق دارد.»

او از گوشۀ دروازه به محیط بیرون خیره شد و نفسش را بیرون داد و آهسته گفت: «آن طرف، یک مزرعه پر از مادلت است. باید بیست تایی باشند!»

باردا سرش را تکان داد و با اخم گفت: «شاید حیوانات ما میان آنها باشند. اما می‌توانند همان‌جا بمانند. دیگر به عیال مادلت سوار نمی‌شوم، حتی اگر زندگیم به این کار بستگی داشته باشد.»

جاسمین گفت: «فعلاً که زندگیمان به سریع بیرون رفتن از اینجا بستگی دارد. فکر می‌کنی باید چه کار کنیم؟»
باردا و لیف نگاهی رد و بدل کردند. فکر مشترکی به ذهنشان رسیده بود.

لیف گفت: «علف‌های خشک بین سطل‌ها خیلی زیاد است، فکر می‌کنم بتوانیم راحت لای آنها پنهان شویم.»

باردا سر تکان داد و بی‌صدا خندید: «لیف، تاریخ دوباره تکرار می‌شود. ما درست به همان شکلی از اینجا فرار می‌کنیم که وقتی پدرت جوان بود، از قصر فرار کرد؛ آن هم توی یک گاری حمل اشغال!»

جاسمین زمزمه کرد: «کری چی؟ از کجا بداند من کجا هستم؟»

در جواب پرسش او، صدای جیغی از لای شاخ و برگ یکی از درختان شنیده شد.

جاسمین آهسته گفت: «خودش است!»

همان لحظه، موگیراها برگشتند تا بقیه سطل‌ها را ببرند. همسفران، خود را از دیدرس آنها کنار کشیدند. اما به محض اینکه آن پیکرهای سرخپوش تلوتلوخوران و با بارهای سنگینشان دور شدند، سه سایه با عجله از یکی از گاری‌های پر شده بالا رفتند. همین‌که زیر علف‌های خشک میان سطل‌ها فرو رفتند، یکی از آن سه به طرف درختی علامت داد و پرنده‌ای در جواب جیغ کشید. هنگامی که موگیراها کارشان را تمام می‌کردند، سه همسفر نیز بی‌سر و صدا خود را پنهان کردند.

صدای آشنایی را شنیدند که می‌گفت: «این آخرین بود؟» این صدای همان زنی بود که هنگام محاکمه به طرفداری از آنها حرف زده بود.

صدای دیگری گفت: «ظاهراً که این‌طور است. فکر می‌کردم بیشتر باشد. باید در آشپزخانه مشکلی پیش آمده باشد. اما نمی‌توانیم بیشتر از این صبر کنیم. دیرمان می‌شود.»

لیف ناگهان گوش به زنگ شد و فکر کرد: «دیر؟ برای چه کاری دیر می‌شود؟»

وقتی موگیراها سوار گاری‌ها شدند، صدای جیرجیری به گوش رسید و بعد سه صدا فریاد زدند: «هین!» و با تکانی شدید گاری‌ها به راه افتادند.

آن سه همسفر که زیر علف‌های خشک دراز کشیده بودند، هیچ چیز نمی‌دیدند. فقط هر از گاهی تکه‌ای از آسمان خاکستری و نیز هیکل کری را می‌دیدند که بالای سرشان پرواز می‌کرد. شاید در نظر موگیراها پرواز کلاغی قبل از سپیده صبح عجیب بود، اما آنها چیزی نگفتند. لیف فکر کرد: «شاید هم اصلاً متوجه کری نشده‌اند. چون فقط در فکر این بودند که مادلت‌ها را با سرعت بیشتری بتازانند.»

لیف، باردا و جاسمین نقشه کشیده بودند که وقتی از شهر حسایی فاصله گرفتند، از گاری بیرون بپرند. اما به این فکر نکرده بودند که در گاری وسطی حرکت می‌کنند و در ضمن، سرعت مادلت‌ها را هم به حساب نیاورده بودند.

گاری‌ها روی جاده‌های ناهموار بالا و پایین می‌پریدند و به شدت تکان می‌خوردند. منظره ییلاقات به سرعت از مقابلشان می‌گریخت. حیوان‌ها با آنکه بار سنگینی را حمل می‌کردند، اما با سرعت زیادی می‌تاختند. معلوم بود که هر تلاشی برای پریدن منجر به زخمی و دستگیر شدنشان می‌شد.

جاسمین گفت: «مجبوریم منتظر بمانیم تا گاری‌ها بایستند. مطمئناً راه دوری نمی‌روند.»

اما دقیقه‌ها به ساعت‌ها تبدیل شد و سپیده سر زرد تا اینکه سرانجام گاری‌ها سرعتشان را کم کردند و با تکانی شدید متوقف شدند. وقتی لیف خواب‌آلود و مبهوت، با احتیاط از میان علف‌ها نگاه کرد تا ببیند کجا هستند، حالش منقلب شد.



۱۲

موضوع تجارت

همین که راننده‌ها از روی صندلی‌هایشان بلند شدند و پایین پريدند، گاری‌ها جیرجیر کردند. فرمانده نگهبانان خاکستری غرغر کرد: «دیر کردین!»

یکی از موگیرها آرام گفت: «دست ما نبود.» لیف صدای جرینگ جرینگی شنید و حدس زد که حتماً افسار مادلت‌ها را باز می‌کنند.

صدای سم‌هایی به گوش رسید، انگار اسب‌هایی را به طرف گاری‌ها می‌آوردند. لیف فکر کرد: «همان اسب‌های خاکستری که در مزرعه پستی مغازه بودند.»

صدای تام را شنیدند: «صبح به‌خیر، سروران و بانوی موگیرای من! روز خوبی است!»

نگهبان غرغر کرد: «روز خوبی برای دیر کردنه!»
تام خیلی صمیمانه گفت: «این کار را به عهده من بگذارید،

آنها به مغازه تام برگشته بودند و گروهی از نگهبانان خاکستری به طرفشان می‌آمدند.

موگیراها به مردمشان خیانت می کردند. تام که وانمود می کرد
 علیه ارباب سایه هاست، در حقیقت دوست نگهبانان خاکستری
 بود.

موجی از خشم، لیف را در برگرفت. اما ذهن باردا درگیر موضوع
 مهم تری بود.

او آهسته گفت: «باید از اینجا بیرون برویم، حالا که نگهبان ها
 رفته اند، بهترین موقع است. لیف، می توانی ببینی...؟»

لیف آهسته جواب داد: «چیزی نمی بینم»
 ساز و برگ اسب جرینگ صدا داد. کری از جایی در همان
 نزدیکی جیغ کشید.

صدای یکی از موگیراها را شنیدند: «عجیب است! این پرنده
 سیاه تمام راه را از بیموژ دنبال ما آمده.»
 تام متفکرانه گفت: «راستی؟»

لیف، باردا و جاسمین زیر علف های داخل گاری خشکشان زد.
 تام قبلاً کری را دیده بود. نکند حدس زده باشد...؟

تام گلپیش را صاف کرد: «راستی، باید خبر بدی بهتان بدهم.
 شما باید پای پیاده به بیموژ برگردید. چون حیوان های تازه نفسی
 را که اینجا برای برگشتن شما به خانه نگه می داشتیم، چند مسافر
 حقه باز دزدیده اند.»

یکی از موگیراها با عصبانیت گفت: «خودمان می دانیم. باید
 بیشتر دقت می کردی. دیروز غروب، وقتی حیوان ها سعی داشتند
 به مزرعه شان، پشت تپه ها، برگردند، پیدایشان کردیم. آنها برای

دوست من. خودم ترتیب عوض کردن حیوان ها را می دهم. برو و
 نوشیدنی ات را تمام کن. تا شهر دل، راه طولانی و خشکی در پیش
 دارید.»

قلب لیف فرو ریخت. صدای نفس های وحشت زده باردا و
 جاسمین را شنید.

قرار نبود غذاها را خالی کنند. قرار بود گاری ها را به شهر دل
 ببرند!

لیف بی حرکت ماند، ذهنش درگیر موضوعی بود. به سختی
 صدای قدم های نگهبانان را شنید که به مغازه برگشتند. ناگهان
 همه چیز روشن شد. قرن ها گاری های پر از غذاهای متنوع، با
 سختی از تپه ها بالا می آمدند و به قصر دل می رفتند. هر قدر هم که
 غذا در شهر نایاب بود، اما نور چشمی های دربار هرگز گرسنه
 نمی ماندند. هرگز کسی نمی دانست این غذاها از کجا می آیند. اما
 حالا لیف می دانست.

غذاها از بیموژ می آمد. مردم بیموژ زحمت می کشیدند و مواد
 خوراکی را در مزرعه های حاصلخیزشان پرورش می دادند.
 آشپزهای بیموژ هم شبانه روز زحمت می کشیدند تا غذاهای
 خوشمزه بپزند. اما فقط مقدار کمی از آنچه درست می کردند مورد
 پسند مردمشان بود. بقیه غذاها این راه را طی می کرد و به قصر دل
 فرستاده می شد. زمانی این غذاها پادشاهان و ملکه های دلتورا را از
 فقر مردم بی خبر نگه می داشت و حالا همان غذاها خادمان
 ارباب سایه ها را تغذیه می کرد.

خشکی را که روی زمین ریخته بود، برداشت. آنها را سر جایشان گذاشت و بعد در حالی که دست‌هایش را در جیب‌هایش فرو کرده بود، سالانه‌سالانه به طرف درخت‌ها رفت. خم شد و مشغول کندن علف شد، گویی برای اسب‌ها علف می‌کند.

باردا با عصبانیت گفت: «تو مادلت‌هایی را به ما فروختی که مال خودت نبود!»

تام بدون اینکه سرش را بالا کند، آهسته گفت: «آه خوب، تام بیچاره در مقابل طلا نمی‌تواند مقاومت کند. خودش اقرار می‌کند. ولی آنچه اتفاق افتاد تقصیر شما بود نه من، دوستان. اگر شما همان‌طوری که بهتان گفته بودم، راه سمت چپ را می‌رفتید، این حیوان‌ها هرگز بوی خانه‌شان را حس نمی‌کردند و رم نمی‌کردند. در دسری که برایتان پیش آمده، تقصیر خودتان است.»

لیف با تلخی گفت: «شاید این‌طور باشد. اما دست‌کم، تنها جرم ما حماقت ماست. اما تو یک دروغ‌گویی. تو وانمود می‌کنی طرفدار کسانی هستی که علیه ارباب سایه‌ها مبارزه می‌کنند، در حالی که تمام مدت خادمان او را تغذیه می‌کنی. تو با نگهبانان خاکستری دوستانه معامله می‌کنی.»

تام که مشتکی علف در دست می‌فشرد، راست شد و برگشت و به علامتی که به طرز غرورآمیزی روی سقف مغازه‌اش قد علم کرده بود، نگاه کرد.

اینکه به خانه‌شان برگردند، رم کرده و غریبه‌ها را بیرون دروازه از روی پشتشان پرت کرده بودند.

موگیرای دیگر گفت: «آنها اهریمن را به تالارهای ما آورده بودند. آنها از جنگ مرگ گریختند، اما حالا در سیاه‌چال‌های ما زندانی هستند.»

تام دوباره خیلی آرام گفت: «راستی؟» سپس صدایش شاداب شد. «خوب! این مادلت‌های خسته و بیچاره از زمین و دهنه‌شان خلاص شدند. اگر آنها را به مزرعه ببرید، من کار افساربندی این اسب‌ها را تمام می‌کنم. بعد، شاید قبل از رفتن، با هم لیوانی نوشیدنی بخوریم.»

موگیراها پذیرفتند و خیلی زود، لیف، باردا و جاسمین صدای رفتن مادلت‌ها را شنیدند.

چند لحظه بعد، تام دوباره به حرف آمد. انگار با اسب‌ها حرف می‌زد: «اگر کسی می‌خواهد بدون جلب توجه، از گاری پیاده شود و پشت درخت‌های کنار مغازه برود، الان بهترین موقع است. چون تام بیچاره اینجا تنهاست.»

پیام کاملاً واضح بود. آن سه همسفر ناشیانه از میان علف‌های خشک بیرون آمدند و در حالی که بدنشان خشک شده بود و درد می‌کرد، به پناه درختان گریختند. تام سرش را بلند نکرد. همچنان که آرام سوت می‌زد، به افسار کردن اسب‌ها ادامه داد.

لیف و باردا و جاسمین، مغازه‌دار را دیدند که با بی‌اعتنایی به طرف پشت‌گاری، جایی که آنها پنهان شده بودند، رفت و علف‌های



او گفت: «تا حالا دقت کرده بودید که هر طرف باشید، نام تام^۱ به یک شکل است؟ اگر از غرب یا شرق به آن نزدیک شوید، یک جور است. اگر توی مغازه باشید یا بیرون آن، اگر توی آینه آن را ببینید یا با چشمان خودتان، فرقی نمی‌کند و همان است. تام هم خودش مثل اسمش است. موضوع تجارت است.»

لیف با عصبانیت گفت: «تجارت؟»

- قطعاً! من برای همه همان تام هستم. من طرف هیچ‌کس را نمی‌گیرم. به چیزهایی که کار من نیست، علاقه‌ای ندارم. در این دوران سخت، این عاقلانه‌ترین کار است. کلی هم پول تویش است. او لبخند زد. گوشه‌های دهان بزرگش به طرف بالا انحنا پیدا

۱. حروف T, O و M دارای تقارن عمودی هستند و به همین دلیل، در آینه شکل این حروف تغییر نمی‌کند. م.

کرد و صورت لاغرش چروک برداشت.

- حالا، فکر می‌کنم عجله دارید که زود از اینجا بروید. من دوستان خوب موگیرایم را هر قدر بتوانم اینجا معطل می‌کنم تا شما بتوانید فرار کنید. اول آن لباس‌های براق قرمز را از تنتان در آورید. اما خواهش می‌کنم آنها را اینجا نگذارید. حوصله دردمر ندارم.

برگشت و سالانه‌سلانه به طرف گاری‌ها رفت.

لیف پشت سرش گفت: «تو متقلبی!»

تام ایستاد و بدون اینکه روی برگرداند، گفت: «شاید. اما یک متقلب زنده و ثروتمند هستم. و شما هم به خاطر من زنده‌اید تا روز دیگری را آغاز کنید.»

او به راهش ادامه داد و در حالی که علف‌ها را در دست گرفته بود، برای اسب‌ها با زبانش صدا درآورد.

آن سه دوست مشغول گندن لباس‌های قرمز شدند و آنها را در کوله‌شان فرو کردند.

لیف از خشم می‌سوخت. جاسمین با کنجکاوی به او نگاه کرد و گفت: «تام کم‌کمان کرد. دیگر چه توقعی از او داری؟ خیلی از موجودات هستند که جز به خودشان به چیز دیگری اعتقاد ندارند. او هم یکی از آنهاست.»

لیف پرخاش کرد: «تام موجود نیست، انسان است! پس باید بداند چه چیزی درست است!»

جاسمین با تندی گفت: «مطمئنی که خودت می‌دانی؟»



۱۳

رودخانه براد و آن سوی آن

چهار روز پیاده‌روی سخت سپری شد - چهار روز طولانی که لیف، باردا و جاسمین کم حرف می‌زدند و فقط راه می‌رفتند و در صورت دیدن دشمن، خود را پنهان می‌کردند. اما سرانجام، بعد از ظهر روز چهارم، وقتی به کناره رودخانه براد رسیدند، متوجه شدند که باید قدم بعدیشان را با احتیاط بیشتری بردارند.

رودخانه بسیار عمیق بود و نامش به خوبی این موضوع را نشان می‌داد.^۱ رودخانه چنان پهن بود که آنها زمین آن سوی آن را محو می‌دیدند. پهنه وسیع آب همچون دریایی در مقابلشان گسترده بود. برای عبور از رودخانه راهی به چشم نمی‌خورد.

بقایای کلک چوبی کهنه‌ای که نیمی از آن در شن فرو رفته بود، سفید و همچون سنگ سخت بود. شاید در گذشته مردم از این قسمت رودخانه عبور می‌کردند و کلک را اینجا می‌بستند. اما این

۱. براد (Broad) به معنی پهن و وسیع است.

باردا با بی‌حوصلگی گفت: «بحث نکنید! نیرویتان را برای پیاده‌روی نگه دارید. تا رودخانه براد، راه زیادی در پیش داریم.» کوله‌اش را محکم کرد و پشتش انداخت و از پشت درختان بیرون آمد.

لیف با عجله دنبال او رفت و گفت: «باید اول به بیموز برگردیم. باید به مردم بگوییم که بهشان دروغ می‌گویند.»

باردا با بی‌حوصلگی گفت: «جدی؟ و اگر آن قدر زنده بمانیم که به آنها بگوییم - که احتمالاً نمی‌مانیم - و اگر آنها حرف ما را باور کنند - که شک دارم - و اگر با معجزه‌ای الگوی قرن‌ها را زیر پا بگذارند و علیه موگیراها قیام کنند و دیگر غذایشان را بیرون نفرستند، فکر می‌کنی چه اتفاقی می‌افتد؟»

لیف به سرعت گفت: «ذخیره غذایی ارباب سایه‌ها ته می‌کشد.» باردا رک گفت: «بله، و بعد ارباب سایه‌ها از دست مردم بیموز عصبانی می‌شود و به جای حقه و کلک، با زور آنها را مجبور به این کار می‌کند و بعد سرتاسر سرزمین را برای پیدا کردن ما زیر و رو می‌کند. چیزی نصیبمان نمی‌شود، و همه چیز از دست می‌رود و این یک فاجعه است.»

او قدم‌های بلندی برداشت و جلو افتاد.

لیف و جاسمین پشت سر او به راه افتادند، اما دیگر با هم حرف نزدند. لیف خیلی عصبانی بود و ذهن جاسمین درگیر افکاری بود که دلش نمی‌خواست آنها را با کسی در میان بگذارد.

هدیه مجانی تام، بی تردید چیز به درد نخوری بود که هیچ جوری نمی توانستند آن را مصرف کنند. وقتی او قوطی را دمر کرد، به خود پوزخند زد.

باردا می گفت: «رودخانه خیلی پهن است و نمی توانیم با شنا به آن طرف برویم. باید رودخانه را دنبال کنیم تا به دهکده ای برسیم. شاید آنجا قایقی باشد. حیف که از مسیرمان منحرف می شویم و راه دیگری نداریم!»

لیف آرام گفت: «شاید داشته باشیم.»

جاسمین و باردا با تعجب به او نگاه کردند. او قوطی را بالا برد و با صدای بلند، کلمات پشت آن را خواند:

دستور مصرف:

هر جایی که به زمین تشک نیاز داشتید

کشی از «آب فوران» بپاشید

انتظار!

فقط تا یک ساعت مؤثر است.

با احتیاط نگاه شود.

آن را تهریز

در جایی تشک و تشک نگهداری شود

* توجه: سازندگان «آب فوران» در مقابل مرگ، صدمه، نظمه

یا هر فایده دیگری قبل، بعد یا هنگام مصرف این ماده،

هیچ مسئولیتی به عهده نمی گیرند

جاسمین به تمسخر گفت: «می خواهی بگویی چیزی که توی این قوطی کوچک است، می تواند آب یک رودخانه را خشک کند؟»
لیف شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «من این را نمی گویم،

طرف آب، درختی دیده نمی شد که بتوان از چوب آن کلک درست کرد؛ فقط پشته ای نی بود.

همین که جاسمین به درخشش یکنواخت آب خیره شد، چشمانش را باریک کرد و آهسته گفت: «زمین آن طرف رودخانه صاف است. آنجا دشت است و شکل تیره ای را می بینم. شاید آنجا شهر موش ها باشد. درست روبه روی ماست. تنها کاری که باید بکنیم این است که...»

لیف با لحن گرفته ای گفت: «از رودخانه عبور کنیم.» او خود را روی شن های سفید و نرم انداخت و برای یافتن خوراکی شروع به جست و جو در کوله اش کرد.

چیزهایی را که از مغازه تام آورده بودند، بیرون کشید و روی زمین کناری دسته کرد. تقریباً آنها را فراموش کرده بود و حالا با نارضایتی به آنها نگاه می کرد.

اجناس در مغازه تام خیلی هیجان انگیز به نظر می آمدند. اما حالا شبیه چیزهای ارزان قیمت و به درد نخور بودند. مهره های آتشزا، نان «بی نیاز از پخت»، پودری که رویش نوشته بود «خالص و شفاف» فلوتی که حباب های نور از آن بیرون می آمد و قوطی کوچک و مسطحی که برچسب رنگ و رو رفته ای داشت.



فقط دستور پشت قوطی را می خوانم.»

باردا گفت: «بیشترش اخطار بود تا دستور مصرف، اما امتحان می کنیم.»

همگی به کنار رودخانه رفتند و لیف در قوطی را با زور باز کرد. توی قوطی، بلورهای ریزی بود که هر کدام کمی بزرگتر از ذره‌ای شن بودند. او که کمی احساس حماقت می کرد، مقداری از بلورها را برداشت و توی آب پاشید. بلورها بدون آنکه ذره‌ای تغییر ظاهری ایجاد کنند، در آب حل شدند.

و اتفاقی نیفتاد.

لیف لحظه‌ای منتظر ماند. بعد برای مبارزه با ناامیدی اش، بی صدا خندید و شانه‌هایش را بالا انداخت: «باید می دانستم، تام چیزهایی را می بخشد که به درد.»

یکدفعه فریادی کشید و از جا پرید. برآمدگی عظیم، بی رنگ و لرزانی از رودخانه بالا می آمد. کنار آن هم برآمدگی دیگر و برآمدگی دیگری بود!

باردا با هیجان گفت: «کار بلورهاست! آنها دارند آب را می مکنند!» و همین طور هم بود. لیف می دید که بلورها ابتدا بزرگ و پهن می شدند، بعد به هم می پیوستند و دیوارهای لرزان و سر به فلک کشیده می ساختند که رودخانه را عقب نگه می داشت و آب بین آنها خشک می شد و راهی پیچان، باریک و پرچاله و شنی بر جای می گذاشت.

همین که جاسمین و لیف و باردا با احتیاط روی بستر رودخانه

قدم گذاردند، کری جیغ کشید. همسفران به زور از میان برآمدگی‌های ژله‌مانند راه باز کردند و پیش رفتند تا اینکه به انتهای آن تکه خشک شده رسیدند. بعد لیف مقداری دیگر از بلور در آب سر راهش پاشید و پس از لحظه‌ای برآمدگی‌های بیشتری روی سطح رودخانه ظاهر شدند و راه دیگری پیش رویشان دیدند.



عبور از رودخانه، سفری عجیب و ترسناک بود. تمام فکر و ذکرشان این بود که اگر دیوارهای لرزان - دیوارهایی که آب را عقب رانده بودند - فرو می ریختند، چه می شد. فشار شدید آب راه را بر آنها می بست و راه فراری برایشان نمی گذاشت.

همچنان که افتان و خیزان و آهسته پیش می رفتند و پاهایشان در گل‌های نرم فرو می رفت، بلورهای باد کرده مقابل دیدشان را سد می کرد. لیف کم کم نگران شده بود که مبادا قبل از رسیدن به ساحل، بلورهای داخل قوطی تمام شود. اما آنها ناگهان ساحل را مقابلشان دیدند و به سختی و چهار دست و پا خود را به دشت خشک و محکم ساحل رساندند.

لیف، باردا و جاسمین به تماشا ایستادند.

دشت در خم رودخانه قرار داشت و از سه طرف آب، آن را احاطه کرده بود. چنین دشتی باید سرسبز و حاصلخیز می بود. اما هیچ علفی خاک سخت و تفتیده آن را نرم نکرده بود. تا جایی که چشم کار می کرد، اثری از جنبه یا موجود زنده‌ای دیده نمی شد.

وسط دشت، شهری را دیدند که برج‌هایش در زیر آخرین

آنها کنار هم نشستند و مشغول باز کردن کوله‌شان شدند. اما چوبی نداشتند که آتش روشن کنند. لیف که سعی داشت از باردا پیروی کند و خود را خوشحال نشان بدهد، گفت: «فرصت خوبی است تا مهره‌های آتشزای تام را امتحان کنیم.» و در نور کم‌رنگ غروب، دستورالعمل روی شیشه را خواند. بعد یکی از مهره‌ها را روی زمین گذاشت و با بیلچه روی آن کوبید. فوری آتشی شعله‌ور شد. لیف مهره دیگری کنار آن گذاشت و آن هم شعله‌ور شد. خیلی زود آتش خوشایندی برپا شد که ظاهراً به هیچ سوخت دیگری نیاز نداشت. او با رضایت شیشه را در جیبش گذاشت.

باردا با لحن صمیمانه‌ای گفت: «راحت و بی‌دردسرا! فوق‌العاده است! تام ممکن است آدم ضروری باشد، اما دست‌کم اجناسی را می‌فروشد که به قیمتشان می‌ارزند.»

هنوز زود بود، اما باردا و لیف لوازمشان را دور خود پهن کردند و تصمیم گرفتند که چیزی بخورند. آنها به یکی از ورقه‌های گرد و سفید «بی‌نیاز از پخت» آب پاشیدند و کمی بعد دیدند که آن ورقه به سرعت به قرص نان تبدیل شد. نان را بریدند و کمی آجیل، توت خشک و عسل را که از مردم رالاد گرفته بودند، با آن خوردند.

باردا با رضایت گفت: «یک ضیافت!» و لیف که می‌دید کم‌کم آرامش به چهره درهم رفته جاسمین باز می‌گردد، خیالش راحت شد. همان‌طور که امیدوار بودند، گرما، نور و غذا به او آرامش داده بود.

اشعه‌های غروب خورشید، رنگ سرخ تیره‌ای به خود گرفته بودند. گرچه خیلی دور بود، اما حس وجود اهریمن و خطر همچون بخار از آن شهر بیرون می‌زد.

آنها رودخانه را ترک کردند و به طرف دشت خالی به راه افتادند. آسمان سرخ‌رنگ همچون طاقی بالای سرشان گسترده بود. یکباره لیف اندیشید: «از آن بالا مثل مورچه هستیم. سه مورچه کوچک و خزنده که با یک فوت، هر سه کشته می‌شویم.» تا آن روز، هیچ‌وقت خود را آن قدر در معرض خطر حس نکرده بود.

کری هم همین احساس را داشت. پرنده بی‌حرکت روی شانه جاسمین نشسته بود. فیللی خود را در ژاکت جاسمین جا کرده بود و فقط دماغ کوچکش دیده می‌شد. اما حتی این همراهان هم نمی‌توانستند به جاسمین کمک کنند. او پاهایش را به زور می‌کشید. کم‌کم قدم‌هایش آهسته‌تر شد و سرانجام، وقتی خورشید در افق فرو می‌رفت، به خود لرزید و باز ایستاد.

زیر لب گفت: «ببخشید، خشکی این محل برایم کشنده است. نمی‌توانم تحمل کنم.»

چهره دخترک سفید و بی‌روح شده بود و دستانش می‌لرزید. لیف و باردا به یکدیگر نگاه کردند.

باردا گفت: «داشتم الان فکر می‌کردم که به زودی باید برای گذراندن شب توقف کنیم.»

لیف تردید داشت که او راست گفته باشد. باید استراحت کنیم و چیزی بخوریم. فکر نمی‌کنم بتوانیم در



۱۴

شب موش‌ها

هزار هزار موش - ده‌ها هزار موش! ناگهان لیف فهمید که چرا زمین دشت برهوت است. موش‌ها هر چیز زنده‌ای را خورده بودند. آنها موجودات تاریکی بودند. وقتی آفتاب بر فراز دشت می‌تابید، موش‌ها در شهر متروک پنهان می‌شدند. اما حالا در نهایت گرسنگی، به طرف بوی غذا هجوم می‌آوردند.

باردا گفت: «رودخانه!»

آنها از ترس جانشان پا به فرار گذاشتند. لیف یک بار دیگر از فراز شانه‌اش نگاهی به عقب انداخت و همان نگاه کافی بود تا از شدت ترس، سریع‌تر بدود.

اولین دسته موش‌ها به محلی رسیدند که لیف و دوستانش آتش روشن کرده بودند. خیلی بزرگ بودند. آنها به غذاها و وسایلی که روی زمین پخش و پلا بود، هجوم می‌آوردند، و با دندان‌های تیزشان آنها را پاره می‌کردند و می‌بلعیدند. رفقایشان که درست

لیف از بالای شانه جاسمین به شهر نگاه کرد که در دور دست قرار داشت. حالا نور سرخ از برج‌هایش رخت بر می‌بست. در آن دشت، شهر بزرگ، تیره، ساکت و متروک به نظر می‌رسید.

لیف پلک زد. آخرین اشعه‌های خورشید چشمانش را فریب می‌داد. لحظه‌ای به نظرش آمد که زمین دور شهر مثل آب در حرکت است.

دوباره نگاه کرد و با تعجب چهره در هم کشید. دشت حرکت می‌کرد. با این حال، هیچ علفی در باد خم نمی‌شد. هیچ برگی روی گل‌ها نمی‌افتاد، پس چی...؟

سپس ناگهان فهمید و با صدای گرفته‌ای گفت: «باردا!» دید که باردا با تعجب از ترسی که در صدای او بود، سرش را بالا کرد. سعی کرد چیزی بگوید، اما صدایش در نیامد. همین‌که با چشمان از حدقه در آمده به دشت متحرک خیره شد، امواج ترس بر او هجوم آورد.

جاسمین رویش را برگرداند و پرسید: «چی شده؟» بعد یکدفعه او و باردا از جا پریدند و جیغ کشیدند. گروهی موش خروشان، که همچون موجی طویل و کم‌ارتفاع سطح زمین را پوشانده بودند، از شهر سرازیر شده بودند و به سوی آنها هجوم می‌آوردند.

لت و پار می‌کرد. موش‌های مرده هم دسته‌دسته با امواج به کناری رانده می‌شدند. کنارش، لیف و باردا از شدت تقلا نفس نفس می‌زدند و تیغه‌های شمشیرشان را روی سطح آب عقب و جلو می‌بردند.

آب دور و برشان کف‌آلود و پر خون شده بود. اما موش‌ها همچنان با دندان‌های تیزشان از روی موش‌های مرده رد می‌شدند و به طرفشان می‌آمدند.

لیف با خود گفت: «تاکی می‌توانیم مقاومت کنیم؟ چه قدر طول می‌کشد تا بر ما پیروز شوند؟»

دستش روی قبضه شمشیر بی‌حس شده بود. همچنان که می‌جنگید، ذهنش در تکاپو بود. در آن سوی رودخانه، در امان خواهند بود. رودخانه برای موش‌ها خیلی وسیع بود و آنها نمی‌توانستند این همه راه را شنا کنند. اما این راه برای او، جاسمین و باردا هم زیاد بود. اگر خود را به دست امواج سرد و عمیق آب می‌سپردند، هرگز زنده نمی‌ماندند.

شب‌ی طولانی در پیش داشتند. تا هنگام سحر که طلوع خورشید دشت را روشن می‌کرد، موش‌ها به حمله‌شان ادامه می‌دادند. هزاران موش می‌مردند، اما هزاران موش دیگر جای آنها را می‌گرفتند. لیف و باردا و جاسمین کم‌کم ضعیف‌تر می‌شدند. و سرانجام، موش‌ها به آنها هجوم می‌آوردند و آن قدر گازشان می‌گرفتند و به رویشان پنجه می‌کشیدند تا آنها زیر آب می‌رفتند و همگی غرق می‌شدند.

پشت سرشان بودند، روی سر همدیگر می‌پریدند، جلو آنها را می‌گرفتند، بر سر پس مانده‌های غذا با یکدیگر دعوا می‌کردند، با دستپاچگی توی آتش می‌افتادند و جیغ و داد می‌کردند.

و هزاران موش دیگر، در حالی که چشمان سیاهشان می‌درخشید و با بینی‌های تیزشان بو می‌کشیدند، تقلاکنان از روی سر همدیگر بالا می‌رفتند یا گروهی را که بر سر غذا دعوا می‌کردند، دور می‌زدند. آنها می‌توانستند بوی لیف، باردا و جاسمین را که جلوتر بودند، نیز حس کنند. بوی گرمای بدنشان، جنب و جوششان و ترسشان را.

لیف که در اثر دویدن قفسه سینه‌اش درد گرفته بود، با چشمانی خیره به رودخانه، به آن سو دوید. آب زیر آخرین اشعه خورشید می‌درخشید. نزدیک‌تر... نزدیک‌تر...

جاسمین کنارش بود و باردا پشت سرش. لیف نفس‌زنان در آب سرد شیرجه زد و تا جایی که جرئت داشت، پیش رفت. برگشت تا به خشکی نگاه کند. شنش دورش چین خورده بود.

موجی به رنگ خاکستری تیره، که همان موش‌ها بودند، جیغ‌کشان به ساحل رسید. انگار آنها همچون موج لوله شدند و شکستند و در آب غلتیدند.

باردا که سعی داشت شمشیرش را بیرون بکشد و به سطح آب بیاورد، فریاد زد: «آنها به طرف ما شنا می‌کنند. خدای من، هیچ چیز جلویشان را نمی‌گیرد؟»

جاسمین با تمام وجود فریاد می‌کشید و با خنجرش موش‌ها را

خورشید غروب کرده و دشت تاریک شده بود. لیف دیگر شهر را نمی‌دید، تنها چیزی که می‌دید، آتشی بود که خودشان روشن کرده بودند و از دور کور سو می‌زد.

در همین لحظه، یادش افتاد که شیشه مهره‌های آتشنا را در جیبش گذاشته است. دست چپش را از روی شمشیر برداشت، آن را زیر آب برد و در جیبش فرو کرد. انگشتانش را دور شیشه حلقه کرد و آن را به سطح آب آورد. از شیشه، آب می‌چکید، ولی مهره‌های داخل آن هنوز تکان می‌خوردند.

در حالی که در محکم شیشه را باز می‌کرد، به طرف باردا و جاسمین فریاد زد که هوایش را داشته باشند و به طرف موش‌ها رفت. با انگشتان کرخشی مشتی مهره برداشت و آنها را با تمام قدرت به طرف موش‌های روی ساحل پرت کرد.

همین‌که مهره‌ها به زمین اصابت کردند، شعله بزرگی برخاست، شعله کورکننده بود. صدها موش در اثر حرارت ناگهانی کشته شدند. گروهی که پشت سر آنها بودند، جیغ کشیدند و از موش‌های در حال سوختن فاصله گرفتند. موجوداتی که قبلاً در آب رفته بودند، از ترس دست و پا می‌زدند و به خود می‌پیچیدند. آنها در حالی که دم‌هایشان را این طرف و آن طرف تکان می‌دادند و حلقه می‌کردند، به طرف لیف، باردا و جاسمین هجوم بردند. لیف که آهسته به طرف پایین دست رودخانه حرکت می‌کرد، برای آنکه دیوار شعله‌های آتش را بلندتر کند، مشتی دیگر مهره آتشنا پرت کرد و جاسمین و باردا برای دفاع از او موش‌ها را شقه کردند.

خیلی زود آتش گسترده‌ای کنار رودخانه افروخته شد. در آن سوی آتش، دشت می‌خروشید، اما جایی که لیف، جاسمین و باردا نفس‌زنان و لرزان ایستاده بودند، فقط امواج مملو از نور مواج و قرمز وجود داشت. امواج، موش‌های مرده را می‌برد. اما موش‌های دیگری جای آنها را نمی‌گرفت.

وقتی موش‌ها در بالا و پایین خط آتش شروع به شیرجه زدن در رودخانه کردند، تا چند ثانیه صدای شلپ‌شلپ آب از بالا و پایین دست رودخانه شنیده شد. اما آن فاصله برای موش‌ها بسیار زیاد بود و آنها نمی‌توانستند صحیح و سلامت شنا کنند. قبل از آنکه دستشان به شکارشان برسد، شدت جریان آب آنها را به زیر می‌کشید و آنهایی که زنده می‌ماندند نیز به راحتی مغلوب می‌شدند.

بنابراین، سه همسفر که تا کمر در آب فرو رفته بودند و از خستگی می‌لرزیدند، در پناه سنگر آتشین خود ایستادند تا اینکه ساعت‌های طولانی و سرد سپری شد.



سرانجام سپیده سر زد. سرخی ماتی آسمان را پوشاند. آن سوی خط آتش، صدای پیچ‌پیچ و خرت‌خرت، همچون صدای جنگلی پر از برگ‌های خشک به گوش می‌رسید. بعد، صدا از بین رفت و سکوت عمیقی سراسر دشت را فرا گرفت.

لیف، باردا و جاسمین به طرف ساحل رفتند. از لباس و موهایشان آب می‌چکید و وقتی آب روی سد آتش می‌ریخت،

دکمه، چند سکه و قوطی کهنه‌ای که حاوی آخرین باقیمانده "آب‌خوران" بود، روی گل‌ها و میان استخوان‌ها و بقایای آتش پخش و پلا بود. غیر از لباس‌های موگیراها، موش‌های گرسنه چیز دیگری باقی نگذاشته بودند. نه لقمه‌ای غذا، نه تکه‌ای پتو، و نه حتی طناب را.

باردا که در نسیم سحرگاهی می‌لرزید، گفت: «دست‌کم، زنده مانده‌ایم و لباس‌های خشک برای پوشیدن داریم. هر چند که از این لباس‌ها خوشمان نمی‌آید، ولی این دور و بر کسی نیست که ما را ببیند.»

با خستگی، لباس‌های خیسشان را در آوردند و لباس‌ها و چکمه‌های موگیراها را پوشیدند. بعد وقتی سرانجام گرم و خشک شدند، نشستند تا صحبت کنند.

باردا با افسردگی گفت: «شیشه مهره‌های آتشزا تقریباً خالی شده. ما حتی یک شب دیگر در این دشت زنده نمی‌مانیم. اگر قرار است وارد شهر شویم، بهتر است همین الان وارد شویم. این لباس‌های عجیب یک‌جوری از ما محافظت می‌کنند. چون موش‌ها آنها را دوست نداشتند و نخوردند. و هنوز فلوتی را داریم که حباب‌های نور بیرون می‌دهد. اگر همان‌طوری که به ما گفته شده کار کند، به دردمان می‌خورد.»

آنها لباس‌های خیسشان را جمع کردند، بقیه چیزهایی را که باقی مانده بود از روی زمین برداشتند و به طرف شهر به راه افتادند. چشمان لیف از خستگی می‌سوخت. با آن چکمه‌های قرمز و

صدای ویزی می‌کرد. از روی بقایای خاکستر سوزان، عبور کردند. موش‌ها رفته بودند. بین رودخانه و بقایای دود آتشی که روشن کرده بودند، چیزی بجز استخوان‌های کوچک مجاله شده دیده نمی‌شد.

باردا که چیزی نمانده بود حالش به هم بخورد، گفت: «آنها مرده‌های خود را هم خورده‌اند.»

جاسمین بی‌هیچ احساس خاصی گفت: «درسته.» لیف که از سرما می‌لرزید و احساس می‌کرد پاهایش مثل سنگ سنگین شده‌اند، با رحمت به طرف محلی رفت که چند ساعت قبل غذایشان را آنجا خورده بودند. جاسمین و باردا به دنبالش رفتند، آرام و هوشیار. کری بالای سرشان پرواز می‌کرد و صدای بال زدنش در آن فضای ساکت بسیار بلند به نظر می‌آمد.

دور و بر خاکسترهای آتش، چیزی باقی نمانده بود، البته بجز تکه‌های قرمز درخشان.

لیف با خنده کوتاهی گفت: «فقط لباس‌ها و چکمه‌های موگیراها را باقی گذاشته‌اند. انگار آنها را دوست نداشتند. چرا باید اینها را بگذارند؟»

جاسمین جواب داد: «شاید لباس‌ها هنوز بوی قارچ‌های سمی داخل حفره را می‌دهند. ما بویی حس نمی‌کنیم، اما ما که شامه تیز موش‌ها را نداریم!»

آنها دور و بر تکه پاره‌ها را نگاه کردند. سگ‌های کوله‌ها، ظرف‌های آب، فلوتی که حباب‌های نور بیرون می‌داد، یکی دو



۱۵

شهر

برج‌های شهر، تیره و ترسناک، بر فراز سرشان قد برافراشته بودند. از مدت‌ها قبل، دروازه آهنی و بزرگ از جایش در آمده و زنگ زده بود. تنها چیزی که از آن باقی مانده بود، حفره‌ای در دل دیوار بود. حفره به تاریکی منتهی می‌شد و از میان تاریکی، باد بوی موش‌ها و صدای وحشتناک و آهسته چنگ انداختن آنها را می‌آورد. چیز دیگری نیز بود؛ چیزی بدتر. حس وجود اهریمنی کهن - کینه‌توز، سرد و هولناک.

لیف، باردا و جاسمین دستکش‌های موگیراها را به دست کردند و با پارچه قرمزی که هنگام فرار از بیموز همراه داشتند، چهره و سرشان را پوشاندند.

لیف گفت: «سر در نمی‌آورم، چطور تعداد موش‌ها آن قدر زیاد شده است. درست است که زاد و ولد موش‌ها زیاد است و زمانی که تاریکی و کثافت باشد و غذا به اندازه کافی گیرشان بیاید، سریع‌تر

بلند، به سختی پاهایش را می‌کشید. فکر اینکه گروه موش‌ها در میان برج و باروهای مخروبه شهر به آنها حمله کنند، مو بر تنش راست می‌کرد. چطور می‌توانستند بدون تکه‌تکه شدن، وارد شهر شوند؟

اما به هر حال، باید وارد شهر می‌شدند. زیرا کمر بند دلتورا دور کمر لیف، کم‌کم گرم می‌شد. شکی نبود که یکی از گوهرهای گمشده را در این شهر مخفی کرده بودند. کمر بند آن را حس می‌کرد.

از اینجا رفته‌اند.»

در حالی که عبوسانه به جلو خیره شده بود، ساکت شد.

باردا با بی‌صبری پرسید: «حالا منظورت از این حرف‌ها چیست، جاسمین؟»

چشمان دختر تیره شد: «پادشاهان و ملکه‌های دلتورا به مسئولیتشان خیانت کردند. آنها خود را در قصر دل حبس کردند و با شکوه زندگی کردند، در حالی که سرزمین نابود می‌شد و اهریمن موفق.»

لیف گفت: «این درست، اما»

جاسمین میان حرف او پرید و گفت: «می‌دانم خیال داری چه بگویی! تو قبلاً به من گفته‌ای که آنها فریب خادمان ارباب سایه‌ها را خوردند و چشم بسته از اصول احمقانه پیروی کردند و اینکه فکر می‌کردند این تنها وظیفه‌شان است. اما من باور نمی‌کنم که کسی بتواند آن قدر کور باشد. فکر می‌کنم تمام ماجرا دروغ است.»

باردا و لیف ساکت بودند. هر دو می‌فهمیدند که چرا باور حقیقت برای جاسمین مشکل است. او از پنج سالگی روی پای خود ایستاده بود، قوی و مستقل بود. هرگز به خود اجازه نمی‌داد که عروسک خیمه شب‌بازی باشد و مشاور عالی یا کشیدن نخ‌ها او را به رقص در آورد.

جاسمین با عجله ادامه داد: «ما جانمان را به خطر می‌اندازیم تا کمر بند دلتورا را دوباره به حالت اول در آوریم، که چی؟ قدرت را به وارث سلطنتی برگردانیم. کسی که حتی حالا، که دلتورا رنج

زاد و ولد می‌کنند، اما چرا اهالی شهر زودتر جلو این مشکل را نگرفته‌اند و قبل از آنکه مشکلشان آن قدر جدی شود و مجبور به فرار شوند، فکر چاره‌ای نکرده‌اند؟»

باردا که با چهره درهم رفته به دیوار در حال ریزش مقابلش، خیره نگاه می‌کرد، گفت: «دست‌های شیطانی در کار بوده است. ارباب سایه‌ها.»

ناگهان جاسمین منفجر شد: «نمی‌توانید برای هر چیزی ارباب سایه‌ها را سرزنش کنید!»

باردا و لیف با تعجب به او نگاه کردند. چنین برایشانی انداخته و اخم کرده بود.

جاسمین گفت: «من مدت‌های طولانی ساکت ماندم. اما حالا می‌خواهم حرف بزنم، هر چند که ممکن است از چیزهایی که می‌گویم خوشتان نیاید. آن غریبه‌ای که در مغازه تام دیدیم - همانی که روی صورتش جای زخم داشت - از خارهایی در دشت صحبت می‌کرد. او آنها را خارهای پادشاه دل می‌نامید. و حق با او بود!»

لیف و باردا به او خیره شدند. جاسمین نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «ارباب سایه‌ها فقط شانزده سال است که در دلتورا حکومت می‌کند. اما خارها از مدت‌ها قبل سرتاسر دشت را پوشانده‌اند. افسون تاگان جادوگر در دریاچه اشک از صد سال پیش شروع شده. مردم بیموژ قرن‌هاست که به این صورت زندگی می‌کنند. و ساکنان این مکان شیطانی، هم حتماً قرن‌هاست که

صحبت‌های لیف مؤثر واقع شد. جاسمین مکث کرد و پلک زد. کم‌کم شعله‌ای که در چشمانش بود، خاموش شد و سرانجام با سردی گفت: «حق با توست. خشمم باعث شد تا هدف اصلی را فراموش کنم. ببخشید.»

چیز دیگری نگفت، اما کار بستن پارچه به دور سر و صورتش را تمام کرد. بعد خنجر به دست، با آنها وارد شهر شد.



آنها در ماریچی از تاریکی فرو رفتند، دیوارها صدا کردند و هزاران موش از لای شکاف‌های میان سنگ‌های در حال ریزش بیرون آمدند. دمه‌ایشان را همچون شلاق به این سو و آن سو تکان می‌دادند و چشمان سرخشان برق می‌زد.

لیف فلوت را بیرون آورد و دمید. حباب‌های درخشان از میان آن به هوا رفت؛ گرم و درخشان، و همچون فانوس‌های شناور ظریف، اطراف را روشن کرد.

از شدت هجوم موش‌ها کم شد. بیشتر آن جانوران از روشنایی می‌گریختند و با وحشت جیغ می‌کشیدند و گروه همسفران را گنج و آشفته می‌کردند.

آنهايي که از بقیه شجاع‌تر بودند، از درون سایه‌ها هجوم می‌آوردند و سعی می‌کردند به پاهای غریبه‌ها بچسبند و از پاهایشان بالا بروند. اما چکمه‌های بلند و لیز و لباس‌های ضخیم و قرمز و نرم، بجز تعداد اندکی موش، مانع حرکت بقیه می‌شد و آن تعداد اندک را هم لیف، باردا و جاسمین با دست‌های

می‌کشد و ما با خطر روبه‌رو هستیم، در جایی پنهان شده. اما آیا واقعاً ما دلمان می‌خواهد دوباره پادشاهان و ملکه‌ها به قصر دل برگردند و مثل گذشته به ما دروغ بگویند و از ما استفاده کنند؟ من که این‌طور فکر نمی‌کنم.»

او به آن دو خیره شد و منتظر ماند.

باردا عصبانی بود. از نظر او، آنچه جاسمین گفته بود، خیانت به کشورشان بود. اما لیف جور دیگری فکر می‌کرد.

او گفت: «جاسمین، قبلاً من هم مثل تو فکر می‌کردم. از یادآوری خاطره پادشاه قدیم متنفر بودم. اما در حال حاضر مواردی مثل اینکه شاه و پسرش عاطل و باطل یا صرفاً ابله هستند یا اینکه آیا وارثشان لایق هست یا نه، اصلاً مهم نیست.»

جاسمین فریاد زد: «مهم نیست؟ چطور می‌توانی.»

لیف حرفش را قطع کرد: «جاسمین، هیچ چیز مهم‌تر از این نیست که سرزمینمان را از دست ارباب سایه‌ها نجات بدهیم. هر قدر هم که قبلاً اوضاع در دلتورا بد بوده، اما دست‌کم مردم آزاد بودند و در وحشت دائمی زندگی نمی‌کردند.»

جاسمین گفت: «این درست، اما...»

... ما با سلاح نمی‌توانیم ارباب سایه‌ها را شکست بدهیم. جادوی او خیلی نیرومند است. تنها امید ما کمر بند است که وارث حقیقی آدین به کمر می‌بسته. پس ما زندگیمان را نه به خاطر خانواده سلطنتی، بلکه برای سرزمین و مردمان به خطر می‌اندازیم. متوجه منظورم می‌شوی؟»

همه جا نشانه‌هایی از عظمت و شکوه ویران شده به چشم می‌خورد - گچبری‌ها، طاق‌های بلند، اتاق‌های وسیع، بخاری دیواری‌های عظیم پر از خاکستر، و آشپزخانه‌های بزرگی که صدا در آنها می‌پیچید و پر از خاک بودند.

و همه جا موش‌ها می‌لولیدند.

پای لیف به چیزی خورد که صدا کرد و غلتید. وقتی خم شد تا آن را بردارد، موش‌ها به دستکشش چسبیدند.

لیف با خود گفت: «یک جام‌کنده کاری شده نقره است، هر چند که در اثر مرور زمان لک شده و از جلا افتاده.»

وقتی آن را در دست می‌چرخاند، قلبش اندوهگین بود. گویی این جام از مردمی سخن می‌گفت که سال‌ها پیش از خانه و کاشانه‌شان فرار کرده بودند. با دقت، به آن خیره شد. به نظر آشنا می‌آمد. اما چرا...؟

باردا که به خاطر پارچه دور بینی و دهانش، صدایش به طور خف‌ای شنیده می‌شد، گفت: «لیف! راه بیا، تو را خدا! نمی‌دانیم این فلوت نور تاکی دوام می‌آورد. تا شب نشده، باید خودمان را به محل امنی برسانیم.»

جاسمین گفت: «جایی که لااقل اثری از موش نباشد.» و با عصبانیت از شانه‌ها تا روی رانش دست کشید و موش‌هایی که از بدنش بالا می‌رفتند، جیع‌کشان روی زمین پرت شدند.

خاطره‌ای زنده و هجومی از درک و حیرت به ذهن لیف راه یافت و او را تکان داد. زمزمه کرد: «و اگر چنین محلی را پیدا کنیم

دستکش‌پوش به کناری پرت می‌کردند.

همچنان که با تقلا پیش می‌رفتند، باردا گفت: «این لباس‌ها انگار برای منظور ما درست شده‌اند. چه شانس‌ی آوردیم که با آنها آمدیم!»

لیف گفت: «و چه شانس‌ی آوردیم که تام این فلوت را به ما داد! اما حتی وقتی صحبت می‌کرد، در این فکر بود که آیا واقعاً همه این چیزها شانس‌ی بود. شاید هم چیز دیگری بود. مگر قبلاً هم این حس به او دست نداده بود که در این سفر بزرگ، هر قدمی که برمی‌داشتند توسط دستی نامرئی هدایت می‌شدند؟»

در حالی که با دست موش‌ها را دور می‌کردند و می‌لرزیدند، تلوتلوخوران به پیش می‌رفتند. هر از گاهی لیف در فلوتش می‌دمید و حباب‌های تازه روشن و نرمی از آن بیرون می‌آمد. حباب‌هایی که پشت سر گذارده بودند بالای سرشان پرواز می‌کردند و نور آنها الوارهای قدیمی‌ای را که هنوز سقف را نگه می‌داشت، روشن می‌کرد. موش‌ها قادر نبودند این الوارها را بچوند. یا شاید هم خوب می‌دانستند که اگر این کار را می‌کردند، بدون الوارها سقف فرو می‌ریخت و شهر در معرض اشعه آفتاب قرار می‌گرفت.

تمام شهر همچون ساختمانی عظیم بود - مارپیچی از سنگ که انگار پایانی نداشت. هوا تازه نبود. نور هم طبیعی نبود. لیف فکر کرد: «انگار در این منطقه، شهرها به این شکل ساخته می‌شوند. بيموژ هم همین شکلی بود.»

که موشی آنجا نباشد، جای شکر دارد.»

جاسمین با اخم پرسید: «چی؟»

حالا وقت توضیح دادن نبود. لیف در حالی که پایه جام را در جیبش فرو می‌کرد، به راه افتاد. بعد باید در این مورد به باردا و جاسمین توضیح می‌داد؛ البته وقتی که از خطر دور می‌شدند. وقتی...

یا پیش من. لیف شهر دِل.

لیف وحشت‌زده به اطراف نگاه کرد. آن چی بود؟ کی صحبت کرده بود؟
- لیف، جریان چیه؟

با آنکه جاسمین درست کنارش بود، اما انگار صدایش از دور دست به گوش می‌رسید. به چشمان سبز حیرت‌زده‌اش نگاه کرد. به طور مبهمی متوجه شد که نمی‌تواند چیزی بشنود.
یا پیش من، منتظرت هستم.

صدا در مغزش سوت می‌کشید و می‌پیچید. بی‌آنکه بداند چه می‌کند، به سرعت و کورکورانه به سمت صدا حرکت کرد. حباب‌های نور مقابلش شناور بودند و دیوارهای مخروبه، پایه‌های فلزی زنگ‌زده‌ای، که زمانی مشعل‌ها در آنها می‌سوختند، و قطعات قابلمه‌هایی را که روی هم انباشته شده بودند، روشن می‌کرد. موش‌ها دسته‌دسته به گوشه و کنار می‌آمدند و به چکمه‌هایش پنجه می‌کشیدند.

لیف تلوتلو خوران به طرف مرکز شهر حرکت کرد. هوا سنگین‌تر

و نفس کشیدن مشکل‌تر شد. کمر بند دور کمرش گرم می‌شد.

صدای فریاد باردا را شنید: «لیفا! اما نتوانست رو برگرداند یا جواب بدهد. به راهرویی وسیع رسید. در انتهای راهرو، درگاهی دید. از چیزی که آن سوی در بود، بوی تهوع‌آوری به هوا برخاست. قدم‌هایش سست شد، اما باز به رفتن ادامه داد.

به درگاهی رسید. جثه عظیمی در تاریکی حرکت می‌کرد.

با صدایی لرزان گفت: «تو کی هستی؟»

و صدایی سوت‌دار و نافذ که تا مغز استخوان را می‌سوزاند، در گوشش طنین انداخت.

من یگانه هستم. ریا^۱ هستم. یا پیش من.



۱۶

رویا

تاریکی: اهریمن، وحشت.

لیف که بدنش به نرزه افتاده بود، فلوت را به دهان برد و در آن دمید. حباب‌های درخشان در هوا شناور شد و آنجا را که زمانی تالار گردهمایی بود، روشن کرد.

مار غول‌پیکری، فیس‌فیس‌کنان از وسط جایی که صدا در آن می‌پیچید، بلند شد. چنبره‌های بدن درخشانش، که به کلفتی تنه درختی کهن بود، سرتاسر تالار را پر کرده بود. چشمانش بی‌روح، سرد و مملو از شرارت‌های کهن بود. روی سرش تاجی داشت و در وسط تاج، گوهری به رنگ‌های رنگین‌کمان می‌درخشید.

او پال.

لیف جلو رفت.

- بایست!

لیف نمی‌دانست که آیا این کلمه به ذهنش رسیده یا مار آن را با

جاسمین نفس زنان گفت: «چرا حمله نمی کند؟»

اما حالا دیگر لیف می دانست که چرا. او بخشی از کتاب کمر بند دلتورا را به خاطر آورد. بخشی را که درباره قدرت یاقوت سرخ بود.

❦ یاقوت سرخ، نشانه شادی و به سرخی خون، در صورت حضور اهریمن یا وقتی بداقبالی صاحبش را تهدید کند، کم رنگ می شود. این گوهر ارواح اهریمنی را دور می کند، و پادزهر سم مار است.

لیف آهسته جواب داد: «مار قدرت یاقوت سرخ را حس می کند. برای همین به من خیره شده.»

جادوی تو قوی است، لیفِ دل، اما نه آن قدر قوی که نجات بدهد.

همین که دوباره اراده مار در ذهن لیف رسوخ کرد، او تلوتلو خورد و نفس زنان به جاسمین و باردا گفت: «اوپال روی تاجش است. وقتی حواسش را پرت می کنم، هر کاری از دستتان برمی آید، بکنید.»

لیف بدون توجه به هشدارهای آهسته همراهانش، از آنها فاصله گرفت. مار سرش را برگرداند و با چشمان خشن و سردش او را دنبال کرد.

لیف یاقوت زرد را در دستش فشرد و پرسید: «نام مرا از کجا می دانی؟»

من گوهری در اختیار دارم که آینده را نشان می دهد. من

صدای بلند گفته بود. بی حرکت، بر جای ایستاد. باردا و جاسمین پشت سرش بودند. صدای نفس های تند آنها را شنید و حس کرد که دست هایشان حرکت کرد و اسلحه هایشان بالا رفت.

چیزی را که زیر لباس، به کمرت بسته ای باز کن و دور بینداز. دست های لیف آهسته به طرف کمر بندش رفت. صدای باردا را شنید که با نگرانی گفت: «نه، لیف! این کار را نکن!»

اما دست لیف همچنان روی قلاب بود و سعی می کرد آن را باز کند. هیچ چیز به نظر حقیقی نمی آمد. هیچ چیز بجز صدایی که به او فرمان می داد.

دست قهوه ای و خشن جاسمین، میج دست لیف را گرفت و آن را با شدت کشید. جاسمین گفت: «لیف!»

لیف تقلا کرد دستش را کنار بزند و بعد ناگهان گویی از خواب بیدار شد. پایین را نگاه کرد و پلک زد. کف دستش روی یاقوت زرد قرار گرفته بود. پس همین بود که ذهنش را باز کرده و نیروی مار عظیم الجثه را در هم شکسته بود. کنار یاقوت زرد، یاقوت سرخ می درخشید. اما رنگش دیگر همچون خون قرمز نبود، بلکه صورتی شده و این علامت خطر بود. با این حال، به نظر می آمد که همچنان با قدرت عجیبی می درخشد.

مار غول پیکر با عصبانیت هیسی کرد و نیش های وحشتناکش را نشان داد. زبان چنگال مانندش تو و بیرون می رفت. لیف کشش اراده مار را حس می کرد، اما دستش را روی یاقوت زرد بیشتر فشرد و مقاومت کرد.

قدرت مند. من ریا هستم، انتخاب ارباب.

- و ارباب تو کیست؟

کسی که پادشاهی را به من داد. همانی که به او ارباب سایه ها می گویند.

لیف صدای خفه جاسمین را شنید، اما رویش را برنگرداند تا به او نگاه کند. در عوض، همچنان که سعی می کرد ذهنش را روشن نگه دارد، به نگاه خیره ریا چشم دوخت.

لیف گفت: «ریا، مطمئناً خیلی وقت است که اینجا هستی. تو بسیار بزرگ و باشکوهی!»

مار هیسی کرد و سرش را با غرور بالا گرفت. همان طور که لیف فکر کرده بود، تکبر و غرور او به همان بزرگی هیکلش بود.

وقتی اولین بار به سرداب های زیر این شهر آمدم، کرم ظرفی بودم. در این شهر، نژادی از انسان های ریاکار زندگی می کردند. اگر آنها مرا پیدا می کردند، از روی نادانی و ترس مرا می کشند. اما ارباب در بین آنها خادمانی داشت که منتظر من بودند. آنها به من خوشامد گفتند و برای تغذیه من موش آوردند، تا اینکه من قوی شدم.

لیف از گوشه چشم، یک نظر به جاسمین نگاه کرد. او مشغول بالا رفتن از یکی از ستون هایی بود که سقف را نگه می داشت. لیف با فشردن دندان هایش به هم سعی کرد ذهنش را از جاسمین دور کند. باید توجه ریا را روی خود متمرکز نگه می داشت.

لیف پرسید: «چه خادمانی؟ آنها که بودند؟»

ریا با صدای فیس فیسی گفت: «آنها را می شناسی. روی بدنشان

نشان ارباب را دارند. به آنها وعده داده اند که اگر به خدمت ارباب درآیند، به زندگی جاودانی و قدرت می رسند. تو لباس آنها را پوشیده ای تا مرا فریب بدهی. اما من فریب نمی خورم.»

لیف فریاد زد: «معلوم است که فریب نمی خوری! داشتم امتحانت می کردم تا ببینم آیا واقعاً می توانی ذهن مرا بخوانی یا نه. چه کسی می دانست که موش ها را کجا باید پیدا کرد، چه کند تا موش ها تولید مثل کنند و چطور آنها را به دام بیندازد؟ چه کسی بجز موش گیران شهر؟ نقشه زیرکانه ای بود.»

ریا فس فس کنان گفت: «آه بله، آن زمان موش ها خیلی کم بودند. سلطنت من هنوز به تقدیر با شکوه خود نایل نشده بود. اما اربابم خادمان خوبی انتخاب کرد. آنها به خاطر من موش های بیشتری پرورش دادند - هر روز بیشتر و بیشتر. تا اینکه سرانجام تمام دیوارها پر از آنها شد و بیماری شیوع پیدا کرد و تمام مواد غذایی شهر به مصرف رسید. آن وقت، مردم شهر به موش گیران التماس کردند تا نجاتشان دهند. آنها هیچ نمی دانستند که خود موش گیران باعث شیوع طاعون شده اند.

چشمان شرورش از پیروزی می درخشید.

لیف گفت: «پس موش گیران قدرت را به دست گرفتند. آنها گفتند که طاعون در اثر شرارت خود مردم شایع شده و آنها چاره ای جز فرار ندارند.»

- بله. در آن سوی رودخانه، آنها دوباره ساختمان هایی ساختند. وقتی از اینجا رفتند، من از زیر زمین بیرون آمدم و اینجا را قلمرو خودم کردم.

زد. شمشیر از دست لیف در آمد و در هوا چرخ زد.

لیف فریاد زد: «جاسمین!» اما فرصت کافی نداشت تا ببیند آیا جاسمین شمشیر را گرفته است یا نه. مار دوباره داشت حمله می کرد. آرواره های عظیمش باز بودند و از نیش های بزرگش زهر می چکید.

صدای باردا از انتهای تالار شنیده شد: «لیف! مهره های آتشرا!» حتماً او آرام به آن سو خزیده بود تا از پشت سر به هیولا حمله کند. دم مار غول پیکر در هوا از این سو به آن سو حرکت کرد و لیف با وحشت دید که باردا به ستونی کوبیده شد و بی حرکت روی زمین افتاد.

مهره های آتشرا! لیف با ناامیدی در جیبش به جست و جو پرداخت. شیشه را پیدا کرد و آن را با شدت در دهان باز مار انداخت. اما ریا سریع تر از او حرکت کرد. سرش ورش به یک طرف تکان خورد. شیشه از کنار سرش گذشت و بی هدف به ستونی برخورد کرد و به صورت گلوله ای آتش در آمد.

و آن وقت، فقط لیف ماند و ریا.

تو متعلق به منی، لیفِ دل!

آن سر بزرگ با سرعت وحشت انگیزی به جلو حمله کرد و لحظه ای بعد، مار غول پیکر لیف را میان آرواره هایش گرفت، در هوا تاب خورد و با پیروزی بلند شد.

با نفس هایی آتشین، به طرف تیر سقف، بالا و بالاتر رفت...

تو را درسته می یلعم، همین طور جادویت را.

دودی به هوا برخاست. صدای ترق ترقی به گوش رسید. لیف

لیف بدون آنکه جاسمین را ببیند، حس می کرد که او می خواهد روی تیر سقف بزرگی که سرتاسر تالار را می پوشاند و درست کنار سر بزرگ مار قرار داشت، به آرامی راه برود؛ درست همان طور که روی شاخه های درختان جنگل های سکوت راه می رفت. اما نقشه اش چه بود؟ او که فکر نمی کرد بتواند با خنجرش آن فلس های براق را سوراخ کند؟ باردا کجا بود؟

مار غول پیکر کم کم بی تاب می شد. لیف بی تابی او را حس می کرد. زیانش مدام تو و بیرون می رفت. سرش به طرف او خم شده بود.

لیف فریاد زد: «اسم شهر جدید بی موش است - به عبارتی بیمور. من آنجا را دیده ام. مردمان آنجا فراموش کرده اند که زمانی چه بوده اند و از کجا آمده اند. ترس آنها از موش ها، روحیه شان را درهم شکسته است. موش گیران - که حالا موگیرا خوانده می شوند و شبیه کاهنان هستند - حافظ قوانین مقدس اند. آنها شلاق هایی شبیه دم موش دارند. بسیار قدرتمندند. مردم در وحشت و بردگی به سر می برند و مقاصد ارباب تو را بر آورده می کنند.»

ریا گفت: «خیلی خوب است. حقشان است. پس ای لیفِ دل، تو داستان خودت را تعریف کردی. جادوی ترحم انگیزه سلاح های ضعیف و زبان چرب و نرم مدتی سرگرم کرد. حالا دیگر از دست و راجی های تو خسته شده ام.»

مار بی هیچ اختطاری به لیف حمله برد. لیف برای محافظت از خود، شمشیرش را به چپ و راست تکان داد. اما مار هجوم آورد و طوری که انگار شمشیر، اسباب بازی ای بیش نیست، ضربه ای به آن



۱۷

امید

لیف ناله کنان تکان خورد. مزه شیرینی را روی لبهایش چشید و صدای ترق ترق، دریدن، جویدن و فریاد را از دور شنید. چشمانش را باز کرد. جاسمین و باردا روی او خم شده بودند و صدایش می زدند. جاسمین داشت در کوزه کوچکی را که بازنجیری به دور گردن می انداخت، می بست. لیف به طور مبهمی حس کرد که به او از شیر حیات خورانده اند. شیر حیات نجاتش داده بود. شاید مثل زمانی که باردا را به زندگی برگردانده بود، برای او هم همان کار را کرده بود.

من من کنان گفتم: «من... من حالم خوب است... و سعی کرد بنشینند. به اطرافش نگاه کرد. تالار از سایه های لرزان پر شده بود. شعله های آتش ناشی از پرتاب مهره های آتشزا همه جا پخش شده و تیرهای کهنه سقف را سوزانده بود. مار غول پیکر بر زمین افتاده بود. روی بدنش پر از موش های جونده بود. بقیه موش ها هم از

به طور مبهمی متوجه شد که شعله ها به سرعت از ستون بالا رفته و زبانه آنها تیرهای کهنه سقف را در بر گرفته اند. آتش جانث را نجات نمی دهد. وقتی تو را بلعیدم. بایک فوت تند خاموش می کنم. برای اینکه من ربای قدرتمند هستم. من ربا هستم. یگانه...

لیف باگیجی حاصل از درد و وحشت، از میان پرده ای دود که چشمانش را می سوزاند، جاسمین را دید که تعادلش را روی تیرک کنار او حفظ می کرد. شمشیرش در دست او تاب می خورد. پارچه قرمز را از دور صورتش باز کرده بود. دندان هایش را از عصبانیت به هم می فشرد، دستش را بالا برد و...

و با حرکتی شدید، شمشیر را در هوا چرخاند و گلوی هیولا را گوش تاگوش برید.

لیف صدای گرفته و قل قلی شنید. احساس کرد آرواره های جانور باز شد و او پرت شد، به زمین اصابت کرد و سنگ های سخت به استقبالش آمدند.

و بعد - دیگر چیزی نفهمید.

دیوارها و درگاه‌ها سرازیر می‌شدند و برای رسیدن به این ضیافت با هم مبارزه می‌کردند.

لیف با حیرت فکر کرد: «صدها سال بود که مار آنها را می‌خورد. حالا آنها او را می‌خورند. حتی ترس از آتش مانعشان نمی‌شود.»

باردا فریاد زد: «باید از اینجا بیرون برویم! زود باشید!»

لیف احساس کرد او را روی پا بلند می‌کنند. به شانه باردا تکیه داد. سرش گیج می‌رفت. دلش می‌خواست فریاد بزند: «پس تاج چی؟ سنگ اوپال چی؟»

اما متوجه شد که تاج در دست بارداست.

لیف را، که همچون عروسک پارچه‌ای بی‌حال و سست بود، از تالار سوزان بیرون بردند. او که پشت باردا به شدت تکان می‌خورد، چشمانش را بست تا دود آنها را نسوزاند.

وقتی دوباره چشمانش را باز کرد، آنها با زحمت از میان دروازه شهر به طرف دشت تیره و غم‌انگیز پیش می‌رفتند و کری، که با نگرانی جیغ می‌کشید، در هوا شیرجه زد و به استقبالشان آمد. از پشت سرشان، صدای خرد شدن وحشتناکی به گوششان خورد. سقف شهر داشت فرو می‌ریخت.

آنها رفتند و رفتند تا به حوالی رودخانه رسیدند. لیف توانست حرف بزند: «می‌توانم راه بروم.» باردا ایستاد و او را آرام روی زمین گذاشت. پاهایش می‌لرزید، اما راست ایستاد و برگشت تا شهر شعله‌ور در آتش را ببیند.

باردا با خوشحالی گفت: «دوست من، فکر نمی‌کردم دیگر هرگز

بتوانم تو را ایستاده روی پاهایت ببینم. آن سقوطی که جاسمین باعث شد.»

جاسمین گفت: «کدام بهتر بود، سقوط می‌کرد یا توی شکم مار می‌رفت؟»

او شمشیر لیف را پس داد. شمشیر زیر نور ماه می‌درخشید و تیغه‌اش از خون ریا قرمز شده بود.

لیف گفت: «جاسمین.» اما جاسمین شانه بالا انداخت و رویش را برگرداند. او وانمود کرد مشغول حرف زدن با فیلی است که روی شانه‌اش نشسته بود. لیف حس کرد جاسمین خجالت می‌کشد از او به خاطر نجات جانش تشکر کند.

لیف در عوض پرسید: «فکر می‌کنی اگر اینجا استراحت کنیم، در امانیم؟ چون استخوان‌های بدنم تازه شکسته. فکر نمی‌کنم قدرت داشته باشم از رودخانه عبور کنم.»

باردا به تأیید سر تکان داد: «فکر کنم کاملاً امن باشد. دست کم تا مدتی کوتاه، اینجا هیچ موشی نیست.» و بعد بی صدا خندید و دندان‌هایش پیدا شد. از شانه تا ران‌هایش دست کشید و افزود: «بیموز!»

جاسمین پرسید: «لیف، قبل از آنکه مار به تو بگوید مردم بیموز قبلاً در شهر موش‌ها زندگی می‌کرده‌اند، تو از کجا این را فهمیدی؟» لیف با خستگی گفت: «سرنخ‌های زیادی بود. اما شاید اگر این را پیدا نمی‌کردم، ارتباط آنها را نمی‌فهمیدم.» و جام رنگ و رو رفته را از کمر بندش بیرون کشید و به آنها نشان داد.

باردا آن را در دست گرفت، با تعجب به آن نگاه کرد و گفت: «این جام، جفت جامی است که کارت‌های مرگ و زندگی را در آن نگه می‌داشتند. جام مقدس بیمور. حتماً وقتی مردم فرار می‌کرده‌اند، این را جا گذاشته‌اند.»

همین که فیلی با آن دماغ کوچک سیاهش از یقه جاسمین بیرون آمد تا ببیند چه خبر است، لیف لبخندی زد و گفت: «تعجبی ندارد که مردم بیمور آن قدر از فیلی می‌ترسیدند.»

جاسمین با عصبانیت گفت: «فیلی اصلاً شبیه موش نیست!» باردا گفت: «آنها از هر چیز کوچک و پشمالو متنفرند. حتماً این ترس را از همان دوران به آنها آموخته‌اند.»

لیف سر تکان داد: «بله، مثل ترس از افتادن غذا روی زمین، یا ظرف‌های بدون در. چون این جور چیزها زمانی توجه موش‌ها را جلب می‌کرده. یا ترس از خوردن غذاهای فاسد، چون در دوران شیوع طاعون غذاها فاسد می‌شده. از نیاز به چنین توجه دقیقی، صدها سال گذشته است.»

اما موگیراها فهمیده‌اند که ترس مردم همچنان باقی است و آنها را وابسته به خود نگه می‌دارند. و همین‌طور وابسته به ارباب سایه‌ها.

لیف با گیجی و آهسته صحبت می‌کرد تا وقایع وحشتناکی را که تازه اتفاق افتاده بود، از ذهنش پاک کند. اما جاسمین سرش را یکوری کرده و با جدیت به او خیره شده بود.

جاسمین گفت: «پس ظاهراً احتمالش وجود دارد کسانی که

تازه به دنیا می‌آیند تاریختان را کاملاً فراموش کنند و از روی وظیفه از اصول احمقانه‌ای پیروی کنند. قبلاً باورم نمی‌شد، اما حالا با چشم‌های خودم دیدم.»

لیف متوجه شد که او به این طریق می‌خواست به آنها بفهماند بر خلاف تصور قبلی‌اش، به نظر او پادشاهان و ملکه‌های دلتورا قابل سرزنش نیستند. لیف از این موضوع خوشحال شد.

وقتی لیف لبخند زد، جاسمین گفت: «این را هم بدان که همیشه حق انتخابی وجود دارد و قید و بندها را می‌توان کنار گذاشت. آن دختر، تیرا، با وجود اینکه می‌ترسید، به ما کمک کرد. مکشی کرد و بعد ادامه داد: «امیدوارم روزی دنبالش برویم و آزادش کنیم. همه‌شان را آزاد کنیم، البته اگر بخواهند.»

لیف کمربندش را باز کرد، آن را مقابلش روی زمین سفت دشت گذاشت و گفت: «بهترین شانس که نصیبمان می‌شود این است که چنین کاری نکنیم.» بعد باردا تاجی را که سنگ اوپال در میانش بود به دست او داد.

همین که تاج به کمربند نزدیک شد، سنگ اوپال از تاج کنده شد و در دست لیف افتاد. ناگهان ذهن لیف مملو از تصاویر زمین‌های بایر و شنی و آسمان ابری و توفانی شد. خود را تنهای تنها، میان تپه‌های شنی موجدار دید که گویی پایانی نداشتند، و وحشت پنهان و نهفته‌ای را حس کرد. از ترس، نفس در سینه‌اش حبس شد.

سرش را بالا کرد و جاسمین و باردا را دید که با نگرانی او را نگاه

با آن روبه‌رو می‌شویم.»

لیف کمر بند را از روی زمین برداشت و به کمرش بست. کمر بند پوست بدنش را گرم کرد. محکم و اطمینان بخش و البته کمی هم سنگین‌تر از قبل شده بود. فکر کرد: «ایمان، شادی، امید!» و دنگرم شد.

او گفت: «بله، هر چه پیش آید، با آن روبه‌رو می‌شویم. هر سه با هم»

می‌کردند. او گوهر را محکم‌تر در دست لرنانش فشرد.

لیف که سعی می‌کرد لبخند بزند، با صدای گرفته‌ای گفت: «فراموش کرده بودم که او پال بخشی از آینده را نشان می‌دهد. به نظر می‌آید این کار همیشه هم یک موهبت نیست.»

او که می‌ترسید نکند دوستانش از او بپرسند چه دیده است، خم شد و سنگ را در جای خود، روی کمر بند قرار داد. رنگ‌های رنگین‌کمانی گوهر زیر انگشتانش، همچون آتش برق می‌زد و می‌درخشید. ناگهان قلبش که به شدت می‌زد، آرام گرفت. وحشت رنگ باخت و گرمای سوزانی جای آن را گرفت.

باردا که او را نگاه می‌کرد، گفت: «او پال نشانه امید هم هست!» لیف به نشانه تأیید سر تکان داد، دستش را روی رنگ‌های رقصان گوهر گذاشت و احساس کرد که قدرت گوهر در بدنش جریان می‌یابد. وقتی سرانجام سرش را بالا کرد، چهره‌اش غرق در آرامش بود. آهسته گفت: «حالا که یاقوت زرد را به نشانه ایمان، یاقوت سرخ را به نشانه شادی و او پال را به نشانه امید به دست آورده‌ایم، سنگ بعدی چیست؟»

جاسمین دستش را به طرف کری گرفت و پرنده با جیغی از خوشحالی به طرف او پرواز کرد.

سنگ چهارم هر چه باشد، مطمئناً ما را به طرف خطری بدتر از این سه تا هدایت نمی‌کند.

باردا او را دست انداخت: «و اگر ما را به طرف خطر برد؟» جاسمین شانه بالا انداخت و به سادگی گفت: «هر چه پیش آید،